





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان کوتاه

نام اثر: سینستزیا

نام نویسنده: کیمیا کاردان کاربر انجمن تک رمان

ژانر: علمی-تخیلی، اجتماعی

ناظر رمان: (-crazy)

طراح: SARISA.

ویراستار: (-crazy)

کپیست: نیلوفر آبی (قسم همدم)



این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

خلاصه:

الینا، دختری که زندگی عجیبی دارد. سرنوشتی که شاید کمتر کسی بخواد داشته باشه؛ یا شاید هم بعضی‌ها خوششون بیاد.

اون یک بیماری نادر دارد که توی شهرشون ازش می‌ترسند و فکر می‌کنند دیوونه‌ست. وقتی که بزرگ‌تر میشه یک سری اتفاقاتی براش میفته که شاید همه این اتفاق رو در زندگی‌شون نخوان. دختر داستان ما؛ از این‌که این بیماری رو دارد خوشحال نیست و فکر می‌کنه که باعث دردسره .

توجه: سینستزیا بیماری‌ای واقعی و نادر هست .

مقدمه :

باران چه معصومانه می‌بارد !
گویی این ابرهای سیاه برای شکستن بغض گلوی خود، کسی را بهتر از باران پیدا نکرده‌اند .
می‌دانم سخت است و باران را خسته می‌کند و عذاب می‌دهد؛ ولی چه می‌توان کرد، جز تحمل سختی

آن؟

انگار کسی از همه جا ناامید، به زجه می پردازد .

هرچه گویم کم گویم؛ چون حکمت آن را کمتر از آن چه هست می دانم، پس سرنوشت را می سپارم
به دست برادرش تقدیر .

چرا که سرنوشت باران نیز، این است .

«امیر هاشم»

الینا

مامانم با داد صدام زد :

-الینا !

با صدای بلند مامان، از جا پریدم و نزدیک بود که گوشیم از دستم به زمین بیفته. با چشم‌های

گردشده و با صدای بلندی گفتم :

-جانم مامان؟ چی شده؟

-چیزی نشده. یه چایی برای بابات بریز. تازه از سرکار اومده، خسته است .

-چشم .

بعد از این که برای بابا چایی بردم، روی مبل نشستم و دوباره به فکر یازده سال پیش افتادم. موقعی که

۶ سالم بود .

باشادی به آهنگ مورد علاقم گوش می دادم که یهو بوی چندین چیز رو حس کردم و چندین رنگ و

عکس واقعی، جلوی چشم‌هام جون گرفتند. سریع آهنگ رو قطع کردم . این دفعه خیلی بیشتر

ترس برم داشت؛ چون شدتش بیشتر بود و از وقتی که یادمه موقع آهنگ گوش دادن و خوندن اعداد، همین جوری می شدم. البته فقط موقعی که به آهنگ گوش می دم، عکس های واقعی جلوی چشم هام ظاهر می شن. یه نیروی عجیبی هم حس می کنم؛ مخصوصاً وقتی که به نور ماه خیره می شم. این حس، ترسم رو بیشتر می کنه؛ پس ماه رو به مامان و بابام نگفتم .

ما شهر کوچیکی داریم و خبرها زود پخش می شه. اون ها فکر می کنند من مریضم و من رو دوست ندارند .

خواستم پیش مامان و بابام برم که بهشون بگم چی شده؛ پس از اتاقم بیرون اومدم . وقتی از پله ها پایین اومدم، اون ها رو دیدم که داشتند تلویزیون می دیدن . به سمت مبل رفتم و نشستم. دست هام رو به هم قفل کردم و پاهام رو تکون دادم .

مامان، نگاهی بهم انداخت و بامهربونی گفت :

- چیزی می خوای بگی عزیزم؟

با صدای لرزون و بچه گونم، گفتم :

- نه، هیچی .

سری تکون داد و دوباره روش رو به سمت تلویزیون برگردوند. سریالی که دوست داشتند رو نشون می داد .

یهو صدای باترس مامان، من رو از جا پروند که گفت :

-الینا! باز اون ها رو می بینی؟ راستش رو بگو. باید بهمون بگی .

بابا صورتش رو به سمت ما برگردوند و منتظر نگاهم کرد. بعد از کمی مکث آرام گفتم :

- آره می بینم .

اون ها سکوت کردند و بانگرانی بهم خیره شدند .

بابغض، بریده بریده گفتم :

- من می ترسم! نمی خوام من رو از شما جدا کنند .

بابا باصدای آرومی گفت :

- عزیزم! نترس. ما تصمیم گرفته بودیم که اگه دوباره این اتفاق برات افتاد، تو رو ببریم پیش یه

متخصص، توی یه شهر دیگه؛ چون دکترهای شهر ما نمی دونند تو چت شده و شایعه کردند که

مریضی تو واگیر داره؛ ولی ما این فکر رو نمی کنیم .

من با ترس بیشتری گفتم :

- نه! اون ها من رو از شما جدا می کنند. من اون موقع باید چی کار کنم؟

مامان از روی مبل بلند شد و من رو ب*غ*ل کرد و گفت :

-الینا! دختر گلم! نگران نباش؛ اون ها هیچ کاری نمی تونند بکنند .

باچشم های درشت و پر از اشکم به مامان خیره شدم و گفتم :

- یعنی دیگه می ذارند با دوست هام بازی کنم؟ دیگه از من بدشون نمیاد؟

موهای بلندم رو دست کشید و گفت :

- آره. باهات بازی می کنند. کی گفته اون ها دوستت ندارند؟

کمی بعد مامانم گفت :

-خب، عزیزم! برو بخواب که فردا صبح باید جایی بریم .

دستم رو به چشم‌های خیس‌م مالیدم و خواب‌آلود گفتم :

- چشم .

بعد جفتشون رو م*اچ کردم و به اتاقم رفتم. وقتی روی تختم نشستم، ملیسا که کنار بالش‌م بود رو برداشتم. عروسک خوشگل‌م رو م*حکم ب*غل کردم. رنگش صورتی بود و وقتی می‌دیدمش، بوی توت‌فرنگی می‌داد که خیلی دوستش داشتم. مثل همیشه با ملیسا روی تختم ایستادم. پنجه پاهام رو بلند کردم و سعی کردم که خودم رو به پنجره برسونم. وقتی بالآخره خودم رو به پنجره رسوندم؛ پر*ده‌ی آبی رو کنار زدم .

بالبخند به ماه خوشگل‌م که توی آسمون بهم لبخند می‌زد، نگاه کردم و به‌رنگ قرمزی که روی رنگ ماه بود، خیره شدم. بهش گفتم :

- تو چرا این‌قدر خوشگلی؟ حتماً بچه‌هات که ستاره‌های خوشگل‌تر از خودتن رو خیلی دوست

داری؛ مگه نه؟ من که خیلی تو رو دوست دارم؛ چون تو دوستمی .

درسته که اون جوابم رو نداد؛ ولی می‌دونستم که صدام رو شنیده .

براش ب*و*س فرستادم و باشادی خودم رو، روی تخت نرمم انداختم که توش فرو رفتم. کمی، بعد از این که ملیسا رو ناز کردم، خوابم برد .

صدای مامانم رو شنیدم و بعد حس کردم که موهام رو نوازش می‌کنه. کمی بعد چشم‌هام رو باز کردم و به چشم‌های مامان خیره شدم. مامان بوسم کرد و با لبخند گفت :

-سلام، عزیزم! بیدار شو و دست‌و‌صورتت رو بشور .

با صدای خواب‌آلودم گفتم :

-سلام. باشه مامان جونم .

مامانم به سمت در رفت؛ ولی قبل از این که در رو باز کنه به سمتم برگشت و گفت :

-عزیزم! به عددهای ساعت نگاه کن و بگو که بازم رنگی می بینی و بوش رو هم می فهمی؟

به ساعت نگاه کردم و آرام گفتم :

-آره. خیلی خوشگلن .

-خب، الان عدد یک و دو رو بگو .

-یک قرمز و بوی سیب می ده؛ دو قهوه ای و بوش شکلاتیه .

مامان دوباره مثل همیشه با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

-باشه عزیزم .

آروم به سمتم اومد. دستم رو گرفت و گفت :

-بیا بریم، دختر قشنگم .

مامان من رو به سرویس برد و بعد به آشپزخونه رفتیم. بابام رو دیدم که داشت پنکیک ها رو تو

بشقاب ها می ریخت. بابا سرش رو بلند کرد و بالبخند بهم گفت :

-سلام عزیزم، صبحت بخیر. بیا پنکیک هایی که دوست داری رو بخوریم .

باشادی گفتم :

-سلام. مرسی بابایی .

مامان به سمتم اومد؛ من رو، روی صندلی نشوند و پنکیک های خوشمزم رو خوردم .

بعد از این که صبحونمون رو خوردیم؛ مامان لباس هام رو تنم کرد و از خونه بیرون رفتیم. سوار ماشین

شدیم. بابام می گفت که می خواهیم به یه شهر بزرگ بریم. من خیلی خوشحال بودم و با شادی بالاوپایین می پریدم .

بابا جلوی چراغ قرمز وایساد و من به لباس آبی دختری که از کنار ماشینمون رد می شد، نگاه کردم. بوی بارون رو حس کردم. باشادی گفتم :

-آخ جون! بارون .

مامان و بابا با تعجب بهم نگاه کردن و باهم گفتند :
-بارون؟

-آره. بوی بارونه؛ پس چرا بارون رو نمی بینم؟

بابا آروم گفت :

-نه عزیزم. بارون نمیاد؛ حتماً اشتباه حس کردی .

مامان با نگرانی به بابا نگاه کرد و گفت :

-تام! الینا داره روزبه روز بدتر می شه .

-نگران نباش. الان دیگه می رسیم .

و بعد نگاهی به چراغ سبز انداخت و گفت :

-خب این هم سبز شد. بریم که نزدیکیم .

بابا ماشین رو حرکت داد. به شهر نزدیک می شدیم؛ آخه همین جوری خونه ها خوشگل تر می شدن.

ماشین رو کنار پارک کرد و هممون پیاده شدیم .

جایی که داشتیم می رفتیم، برق می زد .

باذوق گفتم :

-چقدر خوشگله! خیلی برق می‌زنه .

مامان بالبخند نگاهی بهم انداخت و گفت :

-نه. هیچ ساختمونی برق نمی‌زنه .

-مامان! ببینش .

مامان نگاهی بهش کرد و بعد از این‌که بهم خیره شد، گفت :

-آره خوشگلم. الآن که دارم بیشتر نگاه می‌کنم؛ راست میگی، برق می‌زنه .

باخوش حالی به مامان نگاه کردم و گفتم :

-آخ جون! پس تو هم می‌بینی .

بعد مامان دستم رو گرفت و به سمت اون‌جا خوشگل رفتیم .

تا یه ساعت اون‌جا منتظر موندیم. من اون‌جا دور می‌زدم و به همه‌جا سرک می‌کشیدم .

یه ساعت بعد، خانمی ما رو صدا زد و ما وارد اتاقی شدیم .

یه خانم مهربونی رو پشت میز دیدم. روی رنگ سفید لباسش هاله‌ای از رنگ صدفی دیدم. طعم وانیل

رو احساس کردم که خیلی دلم خواست. اون خانم بلند شد و بهمون سلام کرد و ما هم جوابش رو

دادیم. با اشاره‌اش به صندلی‌ها، روی صندلی قهوه‌ای‌رنگی که بوی شکلات می‌داد، نشستیم .

بابا برگه‌ای بهش داد و گفت :

-برای دخترم پیش شما اومدیم. توی شهر خودمون پیش هر دکتری که رفتیم نمی‌دونست

دخترمون چی شده. از یه سالگی تا الآن این اتفاقی که توی برگه نوشتیم، براش میفته و ما نگران

هستیم و این که جدیداً این حسش شدیدتر شده .

اون خانم، سری تکون داد و بعد از این که بادقت یه برگه‌ای رو خوند؛ چندلحظه به من نگاه کرد و
بالبخند بهم گفت :

- عزیزم! اسمت چیه؟ چند سالته؟

آروم گفتم :

-الینام، شیش سالمه .

لبخندی بهم زد و گفت :

-چه اسم قشنگی داری! خب بگو عزیزم؛ وقتی که به عدد نگاه می‌کنی رنگ و بوش رو متوجه

می‌شی؟ وقتی که آهنگ گوش میدی، بویی حس می‌کنی و رنگ و تصویری رو می‌بینی؟

نگاه پرسش‌گرم رو به بابا دوختم و گفتم :

-بابا! بگم؟

-آره، بگو عزیزدلم .

سرم رو تکون دادم و بهش گفتم :

-آره؛ مگه شما نمی‌بینید؟

با لبخند مهربونی گفت :

-نه عزیزم. تو می‌بینی و بوشون رو می‌فهمی؛ چون تو خاصی !

آروم گفتم :

-ولی بعضی وقت‌ها، حس خوبی بهشون ندارم .

-می دونم عزیزم؛ ولی نباید بترسی؛ چون از ویژگی های خاص توئه. یه قدرت خاص داری که بقیه ندارند .

باذوق خندیدم و گفتم :

-واقعاً؟ یعنی من قدرت دارم؟

دستم رو که روی میزش گذاشته بودم؛ گرفتم و بالبخند گفتم :

-معلومه که قدرت داری. فقط اصلاً نباید نگران باشی. بدون که حس خوبی بهت می ده، مطمئن باش .

با نیش باز سری تکون دادم و گفتم :

-شما بوی خیلی خوبی می دین. وقتی به لباستون نگاه می کنم بوی وانیل می دین .

به من لبخند زد و بعد به بابام نگاه کرد و گفت :

-اگه میشه الینا جان رو ببرین بیرون و منتظر باشید .

بابا سرش رو تکون داد. باهم بیرون رفتیم و روی همون صندلی ها نشستیم .

با صدای مامان، رشته ی افکارم پاره شد. سرم رو بلند کردم. بهش نگاه کردم و گفتم :

-مامان! دوباره حرف های اون دکتری که اون موقع شیش سالم بود؛ به مطبش رفته بودیم رو برام

تعریف می کنی؟

بعد از کمی مکث سرش رو تکون داد و گفت :

-باشه عزیزم. خب دکتره اون روز بهم گفت به خاطر این که نترسی، بهت گفته که قدرت خاصی

داری و بقیه ندارند؛ ولی درحقیقت بیماری تو اسمش سنستزیاست. یه اختلال و توهم نیست؛ یه

توانایی ژنتیکی هست که فرد با اون حس آمیزی ناخودآگاه می کنه .
موقع دیدن عددها، رنگها و کلمات، طعم و بوشون رو حس می کنی .
صداها رو می بینی؛ کلمات رو می چشی یا رایحه ها رو با پو*ست خودت ل*مس می کنی. وقتی که
آهنگ گوش میدی یا کتاب می خونی برات سخت میشه و خسته میشی؛ چون چندین حس رو باهم
تجربه می کنی طوری که موسیقی مزه ی خاصی برات تداعی میشه و کلمات رنگ دارن. این بیماری
به خاطر یه نوع سیم کشی در مغز به وجود اومده. همه مون با ارتباطات عصبی که اجازه بروز سینستزیا
رو می ده به دنیا میایم؛ ولی بعضی از ما موقع رشد، این ارتباطات رو از دست میدیم. اون هایی که این
بیماری رو دارند، فکر می کنند که وضعیتشون طبیعی؛ ولی وقتی که اولین بار تفاوتشون بابقیه رو
می فهمند، هم خودشون دچار ترس و اضطراب می شن و هم بقیه تعجب می کنند. معایب و مشکلاتی
که داره اینه که احساس تنهایی و خستگی رو داری و این که تب می تونه باعث تشدید بیماریت بشه.
یه کلاس شلوغ برات خیلی سخته، یا مثلا خوندن یه متن، خیلی می تونه برات آزاردهنده باشه؛ چون
هر حرفی یه رنگی داره. به خاطر همین وقتی می خواستی کلاس اول بری، معلم خصوصی آوردیم.
مزایایی که داره اینه که سریع تر یه کلمه خاص رو بین یه متن می تونی پیدا کنی. حافظه تصویری
قوی داری. موقع حفظ کردن یه متن یا عدد، علاوه بر شکل کلمات، شخصیتشون، رنگشون یا حتی
مزه و بوی اون ها رو حفظ میشی .
بدون این که تلاشی برای محاسبات در ذهنت بکنی؛ نتیجه محاسبات رو می بینی. حتی می تونی
احساس کنی که یه عدد «اول» یا «مرکب».

بعد از این که حرف‌های مامان تموم شد؛ سرم رو به آرومی، پایین بردم و به فرش کرم رنگمون که بوی وافل می‌داد و من ازش بدم می‌اومد، خیره شدم .

نمی‌فهمم برای چی این همه سال بهم نگفتند و فکر می‌کردم دیوونه‌م؛ چون با همه تفاوت داشتم. این حس خیلی آزارم می‌داد. توی این سال‌ها که اصلاً نمی‌تونستم مدرسه برم، برام معلم خصوصی گرفتند و توی خونه درس می‌خوندم . از بیرون فراریم و همیشه موقع درس خوندن خسته می‌شم؛ چون جزئیات خیلی زیاد بودن، اذیت می‌شدم .

صدای بابا، من رو از افکارم به بیرون پرت کرد. سرم رو بالا گرفتم بهشون نگاه کردم .

-الینا! خوبی؟

نفس خسته‌ای کشیدم و گفتم :

-نه، اصلاً خوب نیستم. می‌شه بگید که چرا این همه سال بهم نگفتید و من فکر می‌کردم از همه متفاوتم و دیوونه‌م؟! این همه مدت، من فکر می‌کردم یه قدرت دارم. وقتی که بچه بودم اولش یه خرده ترسیدم؛ ولی بعد که اون دکتر بهم گفت تو قدرتی داری که کسی نداره و خاص هستی، به‌خاطر رویاهای بچه‌گونم خیلی خوش حال بودم؛ ولی هرچه قدر که بزرگ‌تر می‌شدم و بیشتر می‌گذشت، بیشتر می‌ترسیدم. از اون موقع این ترس توی وجودمه .

مامان نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت :

-عزیزم! اون موقع‌ها تو کوچیک بودی؛ ولی الان که به سن هفده‌سالگی رسیدی، بهتر می‌تونی این

موضوع رو درک کنی .

-می‌دونم مامان؛ ولی کاش زودتر بهم می‌گفتید .

از روی میل بلند شدم و خواستم به سمت اتاقم برم که با صدای مامان ایستادم و سرم رو به سمتش برگردوندم که گفت :

- کجا؟ می خوام شام بخوریم .

- نه، نمی خورم. می خوام بخوابم؛ چون مثل همیشه خیلی خستم .

نگاه خسته‌ای به چهره‌ی ناراحتشون کردم و به سمت پله‌ها رفتم .

بعد از اینکه از پله‌های مارپیچ و سرگیجه‌آور خونمون بالا رفتم به اتاق‌ها یه نگاهی انداختم. اولین

اتاق سمت راست راهرو، اتاق مامان و بابام بود و سمت چپ انتهای راهرو، اتاق من بود .

به سمت در سبز فسفری خوش‌رنگم رفتم که بوی خنکی می‌داد. این رنگ رو خیلی دوست دارم و

رنگ‌های دیوار اتاقم، همین رنگی بودند .

بعد از این‌که در رو باز کردم، خودم رو، روی تختم انداختم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف

خیره شدم .

من این همه ساله که دارم فکر می‌کنم عجیب و متفاوتم؛ ولی خب این بیماری که دارم نکات مثبتی

هم داره که خیلی دوستشون دارم. اگه فقط به نکات مثبتش فکر کنم، بیشتر در آرامش خواهم بود و

می‌تونم راحت‌تر با این شرایط کنار بیام. بعد از کمی فکر کردن، به مامان و بابام حق دادم که

می‌ترسیدند ممکنه این بیماری رو نتونم بپذیرم و ممکن بود که بیشتر به وحشت بیفتم. تصمیم

گرفتم که فردا ازشون عذرخواهی کنم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با فکر درگیرم بخوابم .

صبح زود با صدای بارون که خودش رو با اشتیاق به پنجره‌ام می‌کوبید، بیدار شدم. پتو رو از روم کنار

زدم و از روی تختم بلند شدم. به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم :

-وای چه بوی خوبی! من عاشق بوی بارونم .

سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از کارهای مربوطه حاضر شدم .
دوون دوون به سمت بیرون اتاقم دویدم و به پذیرایی رفتم. هنوز کسی بیدار نشده بود. بعد از این که
چند لقمه نون پنیر خوردم؛ برای قدم زدن زیر بارون از در بیرون رفتم. وقتی از در اصلی خونه بیرون
رفتم، راهم رو به سمت پارک ادامه دادم. وای خدا جونم! مرسی. خیلی بارون قشنگیه! عاشق بوی
بارونم. عطر خوش نم خورده خاک و خنکی، ریه هام رو پر کرد و من غرق ل*ذت شدم. باخودم گفتم،
کاش می تونستم این نیروی عجیبی که از بچگی در وجودم ریشه زده رو به مامان و بابا بگم؛ ولی از
عکس العمل اون ها خیلی می ترسیدم. همین الان هم نگران این شرایطم هستند؛ چه برسه به موقعی
که بفهمند من حدس می زنم قدرتی از نور ماه دارم و این که ربطی هم به سینستزیا نداره. حتماً امروز
بابت دیشب، از شون عذرخواهی می کنم .

همین جور که غرق فکر بودم، به کسی م*حکم خوردم و عطر خوش بوی تلخش مشامم رو پر کرد.
یه سری عکس از رنگ های مختلف و نوشته رو زمین پخش شد و اون به سمت زمین خم شد و شروع
به جمع کردنشون کرد .

زیر ل*ب با صدای بم و عصبانیش گفت :

-وای نه؛ چه شانسی! الآن کل برگه هام خیس میشن .

سریع به سمتش رفتم و منم کمکش کردم. بااسترس گفتم :

-وای! خیلی ببخشید. من اصلاً حواسم نبود. الآن کمکتون می کنم .

همین جور که داشتم برگه ها رو جمع می کردم یه لحظه چشمم به کلمه ی داخل برگه افتاد و باتعجب

زمزمه کردم :

-سینستزیا !

پسره سرش رو بلند کرد و گفت :

-آره. تحقیقم بود که همه‌اش رو خ*را*ب کردی .

بعد این‌که، خیره‌ی چشمای آبی‌م شد، چشم‌هاش از رنگ عصبانیت به سمت آرامش رفت و گفت :

-واقعیه؟ تاحالا همچین رنگی ندیده بودم! مثل دریا می‌مونه .

موهام رو که با کلنجار جلوی صورتم اومده بودن رو پشت گوشم دادم و باخجالت گفتم :

-آره همه همین رو می‌گن .

برگه‌های خیسی که الان دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود رو جمع کردیم .

اون پسر با ناراحتی بهشون خیره شد و انداختشون توی سطل آشغالی که نزدیک یه پارک بودیم. زیر

ل*ب زمزمه کرد :

-همه زحمت‌هام به باد رفت .

با ناراحتی گفتم :

-بازم ببخشید. من می‌تونم کمکت کنم؛ چون راجع به سینستزیا اطلاع دارم .

-مطمئنی که اطلاعات درستی ازش داری؟ من فردا باید تحقیقم رو تحویل بدم .

-بله، مطمئن باش. جلوتر یه آلاچیق هست. فکر کنم قلم و کاغذ داشته باشی؛ بریم اون‌جا،

می‌نویسم .

سری تکون داد و تشکر زیرلبی کرد. بعد از این‌که زیر آلاچیق رفتیم؛ اون بهم یه قلم و کاغذ داد و

من هرچی که راجع به این بیماری می‌دونستم، نوشتم و ویژگی‌های بد و خوبش رو هم نوشتم .
بعد از این که تموم شد به دستش دادم و شروع به خوندن کرد. بعد از خوندنش، با حیرت گفت :
-چه کامل نوشتی! ممنونم .

-خواهش می‌کنم؛ فقط اگه دیدی توضیحش کمه، خودت تونستی باز هم بهش اضافه کن .
سری تکون داد و گفت :

-از آشنایی باهات خوشبختم. من ویلیام هستم .

-منم همین‌طور. الینام .

-تازه اومدی این‌جا؟ چون تا حالا ندیده بودمت .

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم :

-نه، من اهل همین‌جام؛ فقط خیلی کم بیرون میام .

کمی تو سکوت به صدای بارون که دیگه داشت قطع می‌شد، گوش کردیم و نگاهی به ساعت انداختم
و با تعجب گفتم :

-ساعت ده شده! ببخشید من دیگه باید برم. یه وقت پدر و مادرم نگرانم میشن. خداحافظ .

-باشه، خداحافظ الینا .

دست تکون دادم و از اون‌جا دور شدم .

خیلی تعجب کرده بودم و هیجان‌زده هم بودم؛ چون بعد از این همه سال با کسی آشنا شدم و با
غریبه حرف زدم .

فکرم رو آزاد کردم و از هوای تازه‌ی بعداز بارون تازه بند اومده، لذت بردم .

وقتی وارد خونه شدم دیدم مامان و بابام نگران جلوی در راه میرند و تلفن به دست‌اند .
با صدای بسته شدن در باعجله به سمتم برگشتن و وقتی من رو دیدن نفس راحتی کشیدن. بابا
باعصانیت گفت :

- معلوم هست کجایی؟!

مامان با لحن نگرانی گفت :

- کجا بودی؟ تا حالا تنهایی بیرون نمی‌رفتی و خیلی وقته هم نرفتی. تازه صبح زود هم رفتی. ما از
نگرانی این جا مُردیم! موبایلت رو هم که جواب نمیدی .

نگاهی به گوشی خاموشم انداختم و گفتم :

- خاموش بوده. ببخشید من قصد نگران کردنتون رو نداشتم؛ فقط دیدم داره بارون میاد، رفتم
بیرون قدم بزنم و ذهنم آزاد بشه .
بابا با صدایی که دلخور بود گفت :

- باشه عزیزم؛ ولی دیگه این کار رو نکن. قبل از رفتنت به ما خبر بده .

- چشم .

صورتشون رو بوس محکمی کردم و گفتم :

- بابت حرف‌های دیشب هم معذرت می‌خوام .

اون‌ها هم من رو بوسیدند و گفتند :

- عیب نداره عزیزم .

امروز هم مثل همیشه گذشت؛ فقط نزدیک‌های هشت شب به سمت تاب حیاط خونمون رفتم که عاشقش بودم؛ چون وقتی تاب می‌خوردم، باد با موهای بلندم بازی می‌کرد و حس سبکی بهم دست می‌داد. نفس عمیقی کشیدم و گل‌های نرگسی که دورتادورم رو احاطه کرده بود، به مشامم رسید. حس خیلی خوبی به من دست داد که وصف نشدنی بود. همین‌جور که تاب می‌خوردم و از اون فضا لذت می‌بردم به ماه پر نورم که خودش رو به رخم می‌کشید خیره شدم. از بچگی هم دردم بود. هنوز در شرایطی قرار نگرفته بودم که بدونم چه قدرتهایی دارم و از این می‌ترسیدم که اگه روزی معلوم شدند، نتونم خودم رو کنترل کنم و اوضاع از اینی که هست خیلی بدتر بشه. یه لحظه ترس وجودم رو گرفت. نکنه یه وقت این قدرت ناشناخته‌ام که خودمم نمی‌دونم چیه و چرا همیشه حسش می‌کنم رو همه بفهمند؟ اون موقع دیگه از مامان و بابام هیچ‌کاری برنمیاد.

توی همین فکرها بودم که یهو نیروی عجیبی رو درونم حس کردم که هروقت می‌ترسیدم سراغم می‌اومد. بعد از چند دقیقه که تاب خوردم، هنوز هم این نیرو رو حس می‌کردم. این‌دفعه این نیرو بیشتر طول کشید. همیشه زود تموم می‌شد. باترس از تاب پایین اومدم و لرزون و شتابزده به سمت خونه دویدم.

سریع به سمت پله‌ها رفتم که به اتاقم برم. توی پله‌ها چند بار سکندری خوردم و نزدیک بود به پایین پرت شم؛ ولی به‌زور تعادل رو نگه داشتم. وقتی وارد اتاقم شدم، دستم رو، روی قلبم گذاشتم و نفس نفس زدم. صدای قلبم گوشم رو کر کرده بود. آرام و لرزون به سمت تختم رفتم؛ ولی یه لحظه به سمت آیینی‌اتاق که روبه‌روی تخت بود، برگشتم که چهره‌ی ترسونم رو نگاه کنم و سعی کنم خودم رو آرام کنم؛ ولی به جاش وحشت‌زده به آیینی‌اتاق نگاه کردم که خودم رو داخلش نمی‌دیدم! به سمت

آئینه رفتم و به آئینه ضربه‌ی آرومی زدم. صدا داد؛ ولی نه دستم رو می‌دیدم و نه خودم رو. وای! نکنه مامان و بابا من رو موقعی که سوار تاب نامرئی شده بودم، تاب رو خالی دیده باشند؟ چون سوار تاب بودم و یهو غیب شدم. بییشتتر از قبل ترسیدم و وحشت‌زده شدم. بلند گفتم:

-خدایا! داره چه بلایی داره سرم میاد؟

نمی‌دونم چه قدر اون جا ایستاده بودم که صدای مامان من رو از جا پروند که گفت:

-الینا! کجایی؟

با ترس و لرز به مامانم خیره شدم که جلوی در وایساده بود. حالا دیگه داشتم سکت می‌کردم. مامان نگاهی به تخت نامرتبم کرد که بالش‌م زیر پتو بود و هر کی می‌دید فکر می‌کرد کسی اون جا دراز کشیده. با تعجب گفت:

-الینا! الان خوابیدی؟ ساعت هنوز هشته.

نکنه یهو جلوش ظاهر بشم؟ وای نه! بدبخت می‌شم. وقتی دیدم مامان داره به سمت تختم میره یهو به خودم اومدم و روبه‌روی تخت بافاصله از مامان ایستادم و آروم جوری که انگار صدام به زور از زیر پتو در بیاد، گفتم:

-نه مامان! سرم خیلی د*ر*د می‌کنه. یه خرده دراز کشیدم و می‌خوام برم دوش بگیرم که یه ذره

حالم بهتر شه. ببخشید، می‌شه بری بیرون؟

-باشه عزیزم. زود بیا که بعدش شام بخوریم.

من هم صدام از این اوضاع وحشتناک و پیچیده‌ای که برام اتفاق افتاده بود در نیومدم و مامان به سمت

در برگشت و بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم و سریع به سمت آئینه برگشتم. باز هم خودم رو

نمی دیدم. چشمم به گوشیم که جلوی آئینه بود افتاد و برداشتمش. توی قسمت دوربین رفتم و دستم رو به صورتم زدم. وای خدای من! پوستم رو حس می کنم؛ ولی خودم این جا نیستم.

گوشی رو، روی تختم پرت کردم و خودمم کنارش نشستم. شاید کمی آرام بشم، این ترسم بریزه. دست هام رو جلوی صورتم گرفتم و بهش چشم دوختم؛ بلکه دوباره ظاهر بشن و ببینمشون؛ اما بی فایده بود. از سر جام بلند شدم. چشم هام رو بستم و دوباره مقابل آئینه ایستادم. چندبار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم بفهمونم که وقتی دوباره به آئینه نگاه می کنم خودم رو می بینم. چندبار کارم رو تکرار کردم تا زمانی که نفسم منظم و ضربان قلبم به ریتم قبلی برگرده. تو می تونی الینا! حتماً زده به سرت دختر! چنین چیزی امکان نداره .

چند دقیقه بعد، به آرومی لای پلکام رو باز کردم و با دیدن خودم، نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم. بی اراده لبخندی زدم و خطاب به خودم گفتم :

-موفق شدی الینا! گفتم که به سرت زده !

یکم دیگه جلوی آئینه موندم و بعدش راهی حمام شدم. باید قبل از شام حتماً یه دوش می گرفتم؛ گرچه خیالم از خودم راحت شده بود؛ ولی هیچ جوره از ذهنم بیرون نمی رفت. نمی فهمیدم چرا همیشه عجیب ترین اتفاقات واسه من می افتاد. اتفاقی که حتی نمی تونستم برای کسی تعریفشون کنم .

بعد از این که از حموم بیرون اومدم، جلوی در حموم ایستادم و موهام رو به دستم گرفتم و آبش رو چلوندم. کاش موهام زود خشک می شد؛ چون خیلی گشتم شده بود و حوصله سشوار زدن موهام رو نداشتم. خواستم سشوار رو از کشو در بیارم که حس عجیبی رو بین موهام حس کردم. دستی به

موهام کشیدم. با تردید زمزمه کردم :

- یعنی چی؟!!

دوباره دستی بهشون کشیدم. خشک شده بودند! با تعجب گفتم :

-الآن چی شد؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم بی خیالش بشم؛ پس سریع از اتاقم بیرون زدم. فقط می خواستم

امشب با این اتفاقات عجیب و غریبش تموم بشه؛ ولی نمی دونستم که این تازه اولشه!

وقتی به آشپزخونه رفتم، بوی غذای موردعلاقم یعنی اسپاگتی هوش از سرم برد.

با صدای پام که تو فضای سوت و کور خونه می بیچید، مامان و بابا به سمتم برگشتند. مامان بالبختند

گفت :

-بهتری عزیزم؟

درحالی که صندلی رو به عقب می کشیدم که بشینم، گفتم :

-آره، بهترم.

شروع کردیم به کشیدن غذا و مشغول شدیم. بعد از این که با آرامش غدامون رو خوردیم، تشکر

کردم و از روی صندلی بلند شدم. میز شام رو جمع کردم. شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم.

امیدوارم که امشب با این ذهن مشغولم بتونم بخوابم. به سمت آئینه روی میز رفتم و دوباره نگاهی

به خودم انداختم. دستی به موهای بلندم کشیدم. به چشم هام نگاه کردم که خیلی وقت بود غم پشت

دریای ناآرومم قرار گرفته بود. من چرا نباید خوش حال باشم؟ این قدر این اتفاقات از اول برام افتاده

که دیگه دارم عادت می کنم؛ ولی باز هم فکر نکنم به این راحتی بهشون عادت کنم؛ چون هر دفعه

بیشتر از دفعه قبل تعجب و ترس به وجودم سرازیر می شد .

سرم رو از آئینه روبه روم برگردوندم و به سمت پنجره رفتم. به آرومی پر*ده رو کنار زدم و به ماه پر نورم که از بچگی مثل دوستم شده بود، گفتم :

-کاش منم مثل بقیه زندگی آرومی داشتم و مهم تر از همه، دوست واقعی داشتم. چه قدر خوبه که هروقت دلم می گیره تو هستی و می تونم تا هروقت که دلم بخواد به نور زیبات و ستاره های کنارت خیره بشم. همیشه مثل دوست های صمیمی کنار هم هستید. من همیشه بهشون حسادتم می شد که کاش منم پیشت بودم. می دونی؟ بعضی وقت ها دلم می خواد از این جا فرار کنم تا پیش تو بیام؛ ولی خب، نمی شه .

کمی اون جا ایستادم و بعد پر*ده رو کشیدم .

به سمت میزم رفتم و گوشیم رو به همراه هندزفری برداشتم و به سمت تختم رفتم . بعد از این که دراز کشیدم، صفحه گوشی رو باز کردم و یه آهنگ روشن کردم . تنها چیزی که می تونست آرومم کنه آهنگ

I don't wanna be you anymore از بیلی آیلیش بود .

با گوش دادن آهنگ، انواع رنگ و تصویرهایی که آدم رو به رویا می برد تو ذهنم نقش بست. وقتی که آهنگ رو برای چهارمین بار گوش دادم، قطعش کردم. چشم هام رو بستم و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم .

صبح زود، با صدای پرندهای که گوشم رو نوازش می کرد؛ چشم هام رو باز کردم. به سمت پنجره

برگشتم و به پرندهای آبی که لبه ی پنجره نشسته بود نگاه کردم و لبخند شیرینی زدم. پتو رو کنار

زدم و به سمت اون پرنده رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم؛ اما اون سریع فرار کرد و به آسمون رفت. چقدر خوبه که آزاده .

به سمت سرویس رفتم و بعد از کارهای مربوطه، به آشپزخونه رفتم. طبق معمول صدای رادیو باز بود. از بچگی عادت داشتم که صداش رو بشنوم؛ در واقع اهالی شهر کوچیک ما، عادت داشتند بیشتر از این که تلویزیون نگاه کنند؛ به رادیوی محلی خودمون گوش بدنند. در واقع دوست داشتیم بیشتر توی دنیای کوچیک خودمون غرق بشیم و به دنیای خارج از این جا کار زیادی نداشتیم. مامان رو دیدم که روی میز صبحونه می چید. سرش رو به سمتم گرفت و گفت :

- صبحت بخیر عزیزم .

لبخندی زدم و گفتم :

- صبح بخیر مامان. امروز چه قدر خوشگل شدی !

لبخند مهربون و گرمی زد و دستی به موهای نسبتاً کوتاه و قهوه‌ایش کشید .

بعد از اینکه بابا اومد، شروع به خوردن کردیم. وقتی صبحانم تموم شد از پشت میز بلند شدم و

تشکر کردم و گفتم :

- من می‌رم پیاده‌روی .

بابا درحالی که آخرین گازش رو به نون تست مرباییش می‌زد، گفت :

- این روزها زیاد بیرون می‌ری. نکنه دوستی پیدا کردی؟

شونه‌هام رو بالا کشیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم :

- نه؛ اما احساس می‌کنم این روزها هوا خیلی خوب شده .

در جواب این حرفم لبخند کم‌رنگی زد و گفت :

- مواظب خودت باش .

سری تکون دادم و بعد از حاضر شدن، به سمت همون پارکی رفتم که ویلیام رو دیده بودم .
همین جوری که دست‌هام توی جیبم بود قدم‌زنان به پارک نزدیک می‌شدم . سرم رو بالا آوردم که
یهو ویلیام رو دیدم که توی همون آلاچیق بود و کلی برگه جلوش بود. درحالی که یه خودکار رو بالای
ل*بش گذاشته بود؛ تمرکز کرده بود و بعد تندتند یه چیزی رو توی برگه‌ای می‌نوشت .
روبه‌روش ایستادم؛ ولی این قدر غرق نوشتن بود که من رو ندید. صدام رو صاف کردم و گفتم :
- سلام ویلیام .

یهو سرش رو که به سمت چپ برده بود و داشت فکر می‌کرد، به سمتم آورد که تقی صدا داد و من با
خودم گفتم ' ' اوه ! گ*ردنش شکست ". سرفه‌ای زد و گفت :

-الینا! تو این جا چی کار می‌کنی؟ چه طوری؟

باخنده گفتم :

-من که اومدم قدم بزنم. تو این جا چی کار می‌کنی؟

اشاره‌ای به برگه‌های جلوش کرد و گفت :

-مشغول تحقیق دیروزم هستم. استادمون بهم گفت با این که موضوع تحقیقم خوب و جدیده؛ ولی
باز هم باید روش کار بشه و مطلب اضافه کنم که الان دیگه تمومش کردم .

-اگه می‌خوای من بخونمش؟

سری تکون داد و برگه‌ها رو به دستم داد و گفت :

-البته. بیا بخون .

شروع به خوندن مطالبش کردم. چه خط خوبی داشت؛ اصلاً بهش نمی خورد. سرم رو با رضایت تکون دادم و باخنده گفتم :

-خطت خوبه‌ها! بهت نمی خوره. به نظر من کامل شده .

خندید و گفت :

-ممنون .

بعد از این که برگه‌هاش رو از دستم گرفت، همشون رو تو یه پوشه قرمز گذاشت و به سمتم اومد و گفت :

-می خوای بریم قدم بزنیم؟

-آره بریم .

-خب خودت رو معرفی می کنی؟ فرصت نشد آشنا بشیم .

-الینا لاکوود. هفده ساله. همین جا به دنیا اومدم. خواهر و برادر هم ندارم، تک فرزندم .

-من هم ویلیام جیسون. هیجده ساله. اهل همین جام. اتفاقاً من هم تک فرزندم و پدرم افسر این محله‌ست .

لبخندی زد و گفت :

-باز هم خوشبختم .

-منم .

کمی بعد، برای قدم‌زدن بلند شدیم و به راه افتادیم. اون پارک، تنها بزرگ‌ترین پارک شهر بود و قدم

زدن داخلش تقریباً یک ساعتی طول می کشید . برعکس من، ویلیام خیلی خوب می تونست صحبت کنه و باعث بشه که دیگران از حرف هاش ل*ذت ببرند و تمام مدت موضوعات جدیدی واسه گفتن داشت و من تمام اون یک ساعت رو در سکوت باهاش طی کردم. هر از گاهی هم سعی می کردم با کلماتی اعلام حضور کنم. خودم هم می دونم که چه قدر ناامید کننده ست؛ اما خب متأسفانه همین بودم .

روی یه نیمکت نشستیم. دست هام رو توی هم قفل کردم و نگاهی بهشون کردم. ویلیام به آرومی گفت :

-اینا! خوبی؟ یه کم توی خودتی .

سرم رو بالا آوردم و به چشم های مشکیش خیره شدم. لبخند ملایمی زدم و گفتم :

-خوبم؛ فقط ذهنم درگیر اتفاقات عجیبی هست که همیشه برام پیش میفته. تو زندگیت

چه جوریه؟

کمی بهم خیره شد و گفت :

-خب، هر کسی تو زندگیش یه سری اتفاقاتی براش میفته که انتظارش رو نداره؛ ولی خب، من

همیشه زندگی آرومی دارم و هرروزش برام تکراریه و تازگی نداره .

زیر ل*ب جوری که خودم هم به زور شنیدم، گفتم :

-ولی نه هرکسی .

ویلیام به آب خوری که رنگش کرم بود اشاره کرد و گفت :

-من تشنم شده؛ بریم آب بخوریم.

باشه‌ای گفتم و به سمتش رفتیم .

بعد از این که ویلیام آب رو خورد و تشنگیش رفع شد، من هم نزدیک شدم و دستم رو زیر آب گرفتم که بخورم؛ ولی یهو بوی بدی رو حس کردم. با تعجب به آب خیره شدم که رنگش تیره شده بود.

ویلیام صدام زد :

-الینا! چی شده؟ چرا آب نمی خوری؟

سرم رو سریع به سمتش برگردونم و با چشم‌هام به آب تیره‌رنگی که از دستم می چکید رو نشون دادم و گفتم :

-ویلیام! ببین. چرا آب این رنگی شده؟

با تعجب به من و آب، یه نگاهی انداخت و گفت :

-ولی من که چیزی نمی بینم. رنگش مثل همیشه شفافه .

باز با تعجب به آب خیره شدم و نگران به ویلیام گفتم :

-الآن حالت خوبه؟

-آره. نگران نباش. حالم خوبه .

بعد با نیش باز چرخ می زد و گفت :

-ببین سر حالم .

خندیدم؛ اما نتونستم آب بخورم. امیدوار بودم اتفاق بدی نیفته؛ چون نمی تونستم توی دومین دیدارم

همچین چیزی رو درمورد خودم بهش بگم؛ حتی با این که می دونستم درمورد سینستزیا اطلاعات

نسبتاً کاملی داره. به سمت خونه حرکت کردیم. پرسید :

-خونتون کجاست؟

-همین کوچه پایینی .

باتعجب گفت :

-واقعاً؟ اتفاقاً خونه ما چندتا کوچه بالاتره. عجیبه که حتی تو رو موقع مدرسه رفتن هم ندیدم !

-من که گفتم، خیلی بیرون نمیام. حق داری که من رو ندیدی؛ چون توی خونه معلم خصوصی داشتم .

سری تگون داد و گفت :

-موفق باشی. فقط سعی کن بیشتر بیای بیرون؛ وگرنه همیشه خسته می شی .

تشکری کردم و توی دلم با ناراحتی، آهی کشیدم و گفتم :

-اتفاقاً بیشتر بیرون بیام؛ خیلی خسته می شم و مردم هم من رو می بینند .

جلوی در خونمون با ویلیام خدافظی کردم و اون به خونشون برگشت .

دو هفته بعد

صبح زود بیدار شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا آب بخورم؛ اما قبل از اینکه آبی از گلوم پایین بره،

دوباره همون بوی بد رو حس کردم که قیافم درهم شد . بهش خیره شدم و اون رنگ تیره رو

داخلش دیدم. باتعجب همراه لیوان آب، به سمت مامان رفتم و داد زدم :

-مامان! یه لحظه بیا. تو هم این آب رو تیره می بینی؟

مامان باتعجب سرش رو بالا آورد و نگاهی به آب داخل لیوان انداخت و باتعجب گفت :

-نه؛ چطور؟

-آخه دو هفته پیش که می‌خواستم از آب خوری پارک، آب بخورم هم رنگش همین جوری بود و بوی خیلی بدی می‌داد .

مامان لیوان رو از دستم گرفت و بو کرد و گفت :

-نه این بویی نمی‌ده، معمولیه .

خواست از اون بخوره که سریع آب رو از دستش گرفتم و داد زدم :

-نه! نخور. شاید خ*را*ب باشه .

-چی می‌گی دختر؟ مگه می‌شه؟

بابا که صدای سروصدای ما رو شنیده بود، از پله‌ها پایین اومد و گفت :

-چی شده اول صبحی؟

مامان سرش رو با تأسف تکون داد و گفت :

-بیا ببین دخترت چی می‌گه! می‌گه این آب بوی بدی می‌ده و تیره شده .

بابا با چشم‌های گردشده به سمتمون اومد و آب رو از مامان گرفت. اون رو بو کرد و نگاهی بهش

انداخت و گفت :

-نه، سالمه .

باکلافگی گفتم :

-یه بار همین رو توی آب خوری پارک دیدم؛ ولی باز این دفعه هم دیدم. من مطمئنم درست می‌گم .

نگاهی بهم انداختند و دوباره به آب خیره شدند .

با احترام و مطمئن گفتم :

-لطفاً تا وقتی که مطمئن نشدیم که آب خونه‌های دیگه هم این جوری هست یا نه، از این آب

نخورید. شما که می‌دونید من می‌تونم چیزی رو ببینم که شما نمی‌تونید .

سری تکون دادند و بابا گفت :

-باشه عزیزم؛ تا وقتی که اطمینان پیدا نکردیم از این آب نمی‌خوریم. من الان میرم چندتا

آب معدنی بخرم تا آب داشته باشیم .

-ممنون بابا؛ فقط یه لحظه من برم آب سرویس و حمام رو هم چک کنم .

بعد از این که اون‌ها رو هم همین جوری دیدم، بانگرانی پیششون اومدم و گفتم :

-اون‌ها هم همین جوری بودند .

بعد از این که بابا برای خرید آب معدنی بیرون رفت، به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. همون موقع

یهو یاد ویلیام افتادم. حالا که حتی آب خونه هم این جوری شده بود، بیشتر نگران شده بودم .

باید به ویلیام سر بزنم و این قضیه رو بهش بگم. گوشیم رو از کنارم برداشتم و شماره‌ی ویلیام رو از

بین مخاطبینم پیدا کردم و بهش زنگ زدم. بعد از این که شروع به بوق زدن کرد، به گوشم نزدیک

کردم و منتظر شدم .

بعد از چهارمین بوق، صدای گرفته‌ی ویلیام به‌جای صدای گیرا و بمش توی گوشم پیچید و نگرانی و

آشفستگی من رو به اوج رسوند. سرفه کرد و گفت :

-بله؟

بانگرانی گفتم :

- ویلیام خوبی؟

با لحن سؤالی پرسید :

- شما؟

- ایی نام .

سرفه‌ی شدیدتری کرد و گفت :

- ایی نام! تویی؟ نه، خوب نیستم .

- باید ببینمت .

- نمی‌تونم بیام بیرون. حالم خوب نیست .

- من می‌تونم بیام؟

بعد از کمی مکث گفت :

- آره خونمون همونیه که قبلا بهت نشون دادم. پلاک ۲۱، طبقه سوم، زنگ سه .

- مرسی. الان میام .

سریع حاضر شدم و بعد از این که به مامان و بابا گفتم "زود برمی‌گردم"؛ به سمت خونشون رفتم. توی

راه به این فکر می‌کردم که نکنه قبل از امروز صبح که من متوجه شدم، مامان و بابا هم از اون آب

خورده باشند؟ حال مریض ویلیام به دلم چ*ن*گ می‌انداخت و من رو می‌ترسوند از این که افکارم

درست باشه و مریض شدنش بخاطر آب آلوده باشه. آبی که هم آلودگی و هم بوی بدش رو فقط من

می‌فهمیدم .

وقتی جلوی در خونشون رسیدم، زنگ سه رو زدم. بعد از باز شدن در، دوون دوون از پله‌ها بالا رفتم .

در حالی که نفس نفس می‌زدم، زنگ خورشون رو زدم. بعد از چند ثانیه در خورشون باز شد و مردی

بین قاب در پیدا شد. سوالی بهم نگاه کرد و گفت :

-سلام. می‌تونم کمکی کنم؟

قبل از این که خودم رو معرفی کنم، با صدای ویلیام حرفم رو خوردم که گفت :

-بابا! الینا دوستمه. به دیدنم اومده .

باباش سری تکون داد و با لبخند من رو به داخل هدایت کرد و گفت :

-خوش اومدی .

به داخل اومدم و بدون توجه به اطرافم بانگرانی به سمت ویلیام رنگ پریده رفتم و گفتم :

-خوبی؟ کی این جوری شدی؟

سرفه‌ی خشکی کرد و گفت :

-خوب نیستم. تقریباً یکی دو روز می‌شه. فکر کنم سرما خوردم .

بابای ویلیام به مبل اشاره‌ای کرد و گفت :

-بشین، راحت باش. نو*شی*دنی، چی می‌خوری؟

خواستم بگم "ممنون. نمی‌خوام" که یاد اون آب بدبو افتادم و گفتم :

-ممنون. آب کافیه .

با لبخند سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت. سریع کنار ویلیام نشستم. تا وقتی از این قضیه

مطمئن نشده بودم؛ نباید همه متوجه می‌شدند. واقعاً نمی‌دونستم واکنش باباش چی می‌تونه باشه و

نمی‌خواستم به انگ دیوونه‌بودن، دیگه نذاره ویلیام رو ببینم؛ چون هم ازش خوشم اومده بود و هم

این بازخوردها همیشه من رو تا مدت‌ها افسرده نگه می‌داشت، پس درحالی که صدامو پایین

می‌آوردم، گفتم :

-ویلیام! باید یه مسئله‌ی مهمی رو بهت بگم .

-چی؟

باباش لباس فرمش رو به تن داشت و انگار می‌خواست بره. قبل از این‌که به سؤال ویلیام جواب بدم،

آقای جیسون با یه لیوان آب سر رسید. کاملاً شفاف و تمیز بود. چشم از دستش نگرفتم تا وقتی

بالای سرم رسید. وقتی مکث من رو دید گفت :

-نمی‌خوای لیوان رو بگیری؟

سرم رو تکون دادم و توی دلم به خودم تشر زدم. محترمانه و خجالت‌زده لیوان رو گرفتم و تشکر

کردم. اون هم رو به پسرش گفت :

-امشب شیفت دارم؛ یادت نره داروهات رو بخوری .

ویلیام هم جواب داد :

-باشه بابا. موفق باشی .

وقتی رفت، بااحتیاط لیوان رو به بینیم نزدیک کردم و از بوی بدش صورتم رو درهم کشیدم. بوی

لجن فاضلاب می‌داد! از خودم دورش کردم. بوش از آب خونه‌ی ما خیلی بدتر بود. نگاهم که به لیوان

افتاد دوباره دیدم که رنگش تیره شده . لحن متعجب و مشکوک ویلیام، حواسم رو به خودش جلب

کرد :

-چی شده لینا؟

لیوان رو به طرفش گرفتم و گفتم :

-یه اتفاقی واسه ی آب افتاده !

چند دقیقه به آب خیره شد و بعد متعجب گفت :

-چه اتفاقی؟ من که چیزی نمی بینم .

لیوان آب رو، روی پام گذاشتم. این قدر نگران بودم که دیگه نمی تونستم رازم رو نگه دارم .

-ویلیام! باید یه چیزی بهت بگم .

-حتماً! بگو، گوش می کنم .

-یادته که برای تحقیقت راجع به سینستزیا متن کاملی نوشتم و تحویل دادم؟

-خب؟

-خب، لطفاً اینی که میگم رو به هیچ کس نگو. اطلاعات کاملم به این خاطر بود که من این بیماری رو

دارم؛ اون هم سطح پیشرفتش .

کمی شوکه شد. اخماش رو توی هم کشید و متعجب پرسید :

-واقعاً؟!

سرم رو تکون دادم. چند ثانیه ی دیگه سکوت کرد تا بیشتر تجزیه و تحلیل کنه. در آخر نگاهش رو

به لیوان توی دستم دوخت و بانگرانی گفت :

-نکنه تو، چیزی توی آب حس کردی؟

خوش حال بودم که این قدر زود منظورم رو فهمید .

-دقیقاً! و نمی دونم به این بیماری مربوط می شه یا نه؛ اما حس بویاییم هم خیلی حساس تر از بقیه

هست، برای همینه که تو بویی استشمام نمی کنی؛ اما واسه من بوی تهوع آوری میده که باعث میشه رنگش رو هم تیره و آلوده ببینم .

من از حرفایی که درمورد خودم می زدم خجالت زده بودم؛ اما اون کاملاً عادی برخورد می کرد و این باعث می شد استرس کمتری بگیرم. گفت :

-اون روز که تو پارک بودیم بهم گفتی که "چیزی تو آب می بینی؟"؛ یعنی میگی شاید به خاطر همینه که مریض شدم؟

نگران بهش سر تکون دادم و گفتم :

-آره. برای این که مطمئن بشیم، باید بری آزمایش بدی .

سرفه خشکی کرد و گفت :

-اگه می تونی، بیا الان بریم .

سریع بلند شدم و گفتم :

-آره، بریم .

بعد از این که ویلیام حاضر شد، باهم به آزمایشگاه رفتیم. بعد از کارهای مربوط به پذیرش، ویلیام

آزمایش داد. بهمون گفتند که دو روز دیگه جواب آزمایش میاد .

دو روز بعد

مضطرب پاهام رو به لبه‌ی صندلی جلویی می زدم که صدای خانمی که جلوم نشسته بود در اومد و با

عصبانیت سرش رو برگردوند و گفت :

-خانم! دارید چی کار می کنید؟

گیج سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. بهم چشم غره‌ای رفت و غرلوند گفت :

-میشه دیگه این کار رو ادامه ندی؟!

من که هنوز منگ بودم؛ فقط سری تکون دادم و پاهام رو تکون دادم. اون خانم نگاهی به پاهام کرد و با تأسف سری تکون داد و سرش رو برگردوند .

گرمی دستی رو، روی دستام حس کردم که کسی به جز ویلیام نمی تونست باشه .
صدای آرامش بخشش توی گوشم پیچید :

-الینا! خوبی؟ چی شده؟

سرم رو به طرفش برگردوندم و به چشم‌های مثل شبش، خیره شدم و گفتم :
-نگران مردم شهرمونم. اگه من زودتر می فهمیدم که اون آب آلوده شده بود؛ این اتفاق نمی افتاد.
من می ترسم به خاطر اون آب این جوری شده باشی .
دستم رو فشرد و لبخند گرمی زد و گفت :

-اصلاً این جوری فکر نکن! مردم شهر اتفاقی براشون نمی افته و اگه به خاطر اون آب مریض شده باشم، خودت رو مقصر ندون؛ چون تقصیر تو نیست .
سری تکون دادم و به زور لبخند زدم .

بالآخره بعد از یه ساعت که منتظر بودیم نوبت ما بشه، جواب آزمایش رو بهمون دادند. جواب آزمایش رو پیش دکتری بردیم که با ویلیام آشنا بود و گفته بود خیلی وقته اون رو می شناسه .

وقتی وارد اتاقش شدیم سرش رو بلند کرد و با ابروهای بالارفته، بهمون خیره شد .

بلند شد و با تعجب گفت :

-سلام ویلیام. این جا چی کار می کنی؟

-سلام بن. برای جواب آزمایشم اومدم .

سری تکون داد و اشاره کرد بشینیم و سؤالی به من و ویلیام نگاه کرد .

ویلیام سرفه‌ی خشکی کرد و گفت :

-الینا، دوست من هست. الینا! این بن هست که بهت گفتم. یکی از دوستانه .

با لبخند به بن گفتم :

-خوشبختم .

-من هم خوشبختم. خب برگه رو بده، چک کنم .

ویلیام خم شد. برگه رو بهش داد و نشست. مشغول خوندن برگه شد؛ اما هر چی بیشتر می خوند،

اخمش بیشتر می شد. نگاهی به ویلیام کرد و گفت :

-ببینم، این چند روز اخیر چطور بودی؟ به نظر یکم بی حال میای .

-سه روزی می شه که حالم خوب نیست. یه هفته قبلش هم وقتی با الینا به پارک رفته بودیم الینا

به آب مشکوک شده بود؛ ولی قبلش دیگه من اون آب رو خورده بودم .

بعد از چند لحظه فکر کردن و نگاه دقیق تری به جواب آزمایش، گفت :

-آب خوری پارک؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

نگاه ویلیام به سمتم چرخید و با چشم هاش ازم خواست توضیح بدم. عمراً چیزی از خودم بگم.

جمله ها رو توی ذهنم مرتب کردم و رو به دکتر گفتم :

- آب بوی خیلی بدی می داد .

بن گفت :

-اگه این قدر که میگی بد بوده؛ پس چرا ویل متوجه نشده؟

سکوت کردم. نمی خواستم به این سؤالش جواب درست بدم. خوشبختانه ویلیام به دادم رسید و

درکم کرد :

-من خیلی تشنه بودم و بعد از اون متوجه شدم. این اتفاق، برای آب آشامیدنی تمام شهر شده !

کاملاً مشخص بود که قانع نشده. خب حق هم داشت. آبی که احتمالاً تا الآن می نوشیده، هیچ چیزی

توش وجود نداشته. باورم نمی شد. قطعاً تمام شهر آب رو نوشیده بودند. حتی فکرش رو هم

نمی خواستم بکنم که چه فاجعه ای در حال رخ دادنه. بن نفس عمیقی کشید و دوباره به جواب

آزمایش، چشم دوخت و گفت :

-ویلیام! نیازی به نگرانی نیست. فکر می کنم در مورد آب شهر دچار اشتباه شدید؛ اما من یه

آزمایش دیگه واسه ات می نویسم. باید یه چیزی رو چک کنم . مشکلی نداری؟ کمی دارو هم باید

بخوری .

ویلیام جواب داد :

-نه، مشکلی نیست؛ اما مطمئنم تو باور نکردی. می دونی که اگه این فرضیه درست باشه، یعنی چه

اتفاقی داره می افته؟

-نیاز نیست نگران باشی! حتماً اشتباهی شده؛ چون هیچ کس متوجه چیز عجیبی توی آب نشده .

نه! نمی تونستم ساکت بمونم. باید حرف می زدم. سلامتی مردم بیشتر از احساسات من، اهمیت داشت!

از جام بلند شدم و روبه‌روی میزش ایستادم و خیلی جدی گفتم :

-اون تغییری رو که من احساس کردم، برای دیگران قابل درک نیست .

کمی مکث کردم تا بیشتر برای گفتنش آماده بشم. به چشم‌های منتظرش نگاه کردم و ادامه دادم :

-من یه بیماری خیلی خیلی نادر به اسم سینستزیا دارم که اتفاقاً در سطح بالایی هم قرار داره؛

به‌همین دلیل می‌تونم بوها رو به‌صورت رنگ‌های مختلف ببینم. حتی اگه به حرف‌های من اعتماد

نمی‌کنید، باتوجه به هشدار که دارم بهتون میدم، یه آزمایش ساده، روی آب آشامیدنی ضرری

نداره .

این‌قدر روی تاثیرگذاری حرف‌هام تمرکز کرده بودم که توجه‌اش رو حسابی جلب کنه؛ اما در نهایت

گفت :

-بسیار خب؛ پس یه آزمایش دیگه برای ویلیام انجام می‌دیم تا مطمئن بشیم . بهم اعتماد کن. اگه

مورد مشکوکی باشه واسه آزمایشات، دیگه تردید و درنگ نمی‌کنم .

از حرص رو به انفجار بودم. نمی‌دونستم حرف‌هایش یعنی هشدارم رو قبول کرد یا نه؛ ولی قبل از

این‌که حرف دیگه‌ای بزنم، از اتاقش بیرون اومده بودیم . ویلیام برای یه آزمایش دیگه آماده شد.

امیدوار بودم که جواب این یکی آزمایشش سریع‌تر آماده بشه .

رو کردم به ویلیام و گفتم :

-جوابش رو قراره تا کی آماده کنه؟

-نگران نباش. با اون همه تهدیدی که ما کردیم؛ قطعاً بهشون می‌سپاره تا زودتر جوابش رو آماده

کنند .

-زودتر، منظورت چه قدره؟

-نمی دونم. من که دکتر نیستم. از بن می پرسم .

بالآخره برای آزمایش رفت و من منتظرش موندم. استرس داشت نابودم می کرد. به مردم خیره شدم؛

چون توی شهر کوچیکی زندگی می کردیم، بیمارستان هیچ وقت خیلی شلوغ نمی شد؛ اما روزی رو

می دیدم که مریض ها از درودیوار بالا میان تا ببینن چه اتفاقی براشون افتاده .

نمی دونم چه قدر گذشت که ویلیام سر شونه ام رو گرفت و من رو برگردوند. رنگش یکم بیشتر پریده

بود. بانگرانی پرسیدم :

-حالت خوبه؟ رنگت سفید شده .

اونم دستی به صورتش کشید و گفت :

-چیزی نیست. وقتی که خ*ون میدم، یکم ضعف می کنم .

دستش رو گرفتم و گفتم :

-خب، می خوای یکم بشینی؟

-نه نه. بیا بریم از بن پرسیم حداکثر تا کی آماده میشه .

-باشه .

به دلایل نامعلومی حس خیلی خوبی به بن نداشتم. انگار ازش بدم می اومد؛ اما خوشبختانه گفت که تا

شب، جوابش آماده میشه .

بعد از گرفتن چندتا قرص و دارو که بن براش تجویز کرده بود، به خونه هامون برگشتیم و ویلیام، برای

این که همراهش بودم؛ از من تشکر کرد. به ویلیام تأکید کردم که خودش و پدرش اصلاً آب شهرمون

رو نخورند. گرچه نمی‌دونستم که می‌تونه پدرش رو قانع کنه یا نه؟ اما حتماً با اطلاع یا شک اون، پای پلیس هم به ماجرا باز می‌شد و این کمی آروم می‌کرد.

بعد از این‌که جواب آزمایش تخصصی رو گرفتیم؛ بن حرف‌های قبلی مون رو تأیید کرد و گفت که ویلیام مسموم شده. همون جور که خودم فهمیده بودم، آب مشکل داشته؛ چون بالآخره بن، بعد از این‌که آب شهرمون رو آزمایش کرد؛ متوجه شد که آب، آلوده شده.

صدای ویلیام من رو از فکر بیرون آورد که سرم رو بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم. سرش رو سؤالی تگون داد و گفت:

-الینا! اصلاً شنیدی چی گفتم؟

با لحن خجالت‌زده‌ای گفتم:

-نه، ببخشید توی فکر بودم. می‌شه دوباره بگی؟

-می‌گم به نظرت به بابام بگم که قضیه آب رو پیگیری کنه و به بخش رادیو بگه که به مردم اعلام

کنند؟ چون می‌دونی که از این راه خیلی زود خبرها پخش می‌شه.

-آره؛ اتفاقاً منم می‌خواستم همین رو بهت بگم.

-باشه. پس امروز باهش صحبت می‌کنم.

فردا صبحش وقتی که داشتیم صبحونه می‌خوردیم، با شنیدن صدای گوینده‌ای از رادیو که می‌گفت:

-خبر فوری و مهم! لطفاً همگی توجه فرمایید.

حواسمون به سمتش جمع شد و فهمیدم که بابای ویلیام کار خودش رو کرده.

-مردم عزیز! لطفاً توجه فرمایید. امروز خبری بهمون رسیده؛ مبنی بر این‌که آب شهر آلوده شده و

تا زمانی که آب پاکسازی نشده، به هیچ‌عنوان نباید اون رو بنوشید. با توجه به افزایش بیمارها، با علائم ضعیف یا خیلی شدید که رخ داده؛ فعلاً مجبوریم که از آب‌معدنی استفاده کنیم. متخصصان اعلام کردند که هنوز هیچ دارو یا خنثی‌کننده‌ای برای آب شهر پیدا نکرده و تا اطلاع‌ثانوی از هرگونه استفاده از آب‌های غیرمعدنی خودداری کنید. لطفاً همگی برای آزمایش و اطمینان از سلامت خودشون، به بیمارستان مرکزی مراجعه کنند.

وقتی صدای گوینده قطع شد، سکوت همه‌جا رو گرفت و بعد صدای آواز پرنده‌ای از رادیو پخش شد. واقعاً چه انتخاب خوبی! بعد از یه خبر فاجعه‌بار، صدای آرامش‌بخش گذاشتند؛ ولی خب، به مردم هیچی آرامش نمی‌ده به جز این‌که اوضاع درست بشه. مطمئن بودم با این خبر، خیلی زود تمام شهر بهم می‌ریزه؛ چون همه تا امروز آب نوشیده بودند.

مامان و بابا، با تعجب به هم‌دیگه خیره شدند و بعد باهمون نگاه سرشون رو به سمت من برگردوندند. وقتی که داشتم لقمه‌ی بزرگم رو به‌زور قورت می‌دادم؛ شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

-گفتم که من چیزی رو می‌بینم که شماها نمی‌تونید ببینید!

یه هفته از موقعی که ویلیام شروع به خوردن قرص‌ها کرده می‌گذره و حالش روز به‌روز بدتر می‌شه. ویلیام بهم زنگ زد تا باهم پیش بن بریم. وقتی که بن اوضاع ویلیام رو دید که بدتر شده و حتی به سختی نفس می‌کشه، اون رو بستری کرد و بعد گفت که چند روزه تعداد مریض‌ها مدام بیشتر می‌شه و هرکدومشون یه علائمی دارند. بعضی‌ها خفیف‌تر و برخی شدیدتر. از اون روز داره روی آب، آزمایش انجام می‌ده. امروز هم نتیجه رو بهمون می‌گه. با تمام وجود، امیدوار بودم راه چاره رو پیدا

کنند. نمی‌دونستم از کی باید عصبانی باشم. از خودم که بیشتر اصرار نکردم یا از اون که حرفم رو باور نکرد و زودتر اقدام نکرد؟ یه هفته بود که همه از آب‌معدنی استفاده می‌کردند و مصرفمون به شدت بالا رفته بود. به حدی که خیلی اوقات، به خیلی‌ها آب نمی‌رسید.

و اتفاق فاجعه‌بارتر از اون، همین بود؛ کمبود آب‌معدنی!

امروز کنار ویلیام مونده بودم؛ چون پدرش مشغول کار مهمش بود که مربوط به آب می‌شد. با صدای ویلیام، سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-بله؟

-فکرت مشغوله؟

با ناراحتی گفتم:

-آره. کاش خیلی از مردم شهرمون مریض نشن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من هم نگران شونم.

ویلیام پشت سر هم سرفه کرد و بعد از این که آرام شد، با صدای گرفته‌اش گفت:

-الینا! می‌شه آب بیاری؟ گلوم خشک شده.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و دست‌هام رو، روی پاهام گذاشتم. بلند شدم و به سمت یخچال

کوچیکی که سمت راست تخت بود، رفتم. در یخچال رو باز کردم؛ ولی آب‌معدنی ندیدم. پوف

کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-تموم شده. می‌رم از بوفه بخرم.

چشم‌هاش رو با د*ر*د بست و دستش رو، روی پیشونیش گذاشت. دوباره دستگاه اکسیژن رو به دهنش زد و با صدای خسته‌ای گفت :

-باشه. من یکم چشم‌هام رو می‌بندم تا تو بیای. سرم خیلی د*ر*د می‌کنه .

سری تکون دادم و به سمت در رفتم .

دستم رو، روی دستگیره در گذاشتم تا بازش کنم؛ ولی یه لحظه برگشتم و به صورت خسته‌اش نگاه کردم. نسبت به روز اولی که دیده بودمش، خیلی بی‌رنگ‌ورو شده بود. با ناراحتی نفسم رو فوت کردم و به بیرون رفتم .

وقتی وارد حیاط شدم؛ حواسم به شلوغی و سروصدای روبه‌روم پرت شد. ایستادم و با دهن باز به مردمی خیره شدم که جلوی بوفه صف کشیده بودند و می‌خواستند آب بخرند .
از موقعی که خبر آلوده‌شدن آب اومده بود؛ مردم به وحشت افتاده بودند و روزبه‌روز، بیشتر برای خرید آب‌معدنی می‌اومدند .

به سمت شلوغی رفتم و به‌زور از بین مردمی که بانگرانی سعی داشتند، زودتر آب‌معدنی بخرند؛ حرکت کردم. فقط اون لحظه به فکر ویلیام بودم که به‌سرفه افتاده بود. فروشنده‌ی بوفه که از تعداد زیاد مشتری‌ها خسته شده بود و به نفس‌نفس افتاده بود، داد زد :

-توی این شرایط باید صرفه‌جویی کنید. به همه تعداد آب‌معدنی مساوی داده می‌شه؛ پس

هیچ‌کس، تأکید می‌کنم هیچ‌کس، نباید به تعداد زیاد بخره .

صدای فریاد مردم بیشتر شد و اعتراض کردند. همون فروشنده با صدای کلافه‌ای که سعی می‌کرد صداس به همه برسه، گفت :

- آروم تر! این جواری که بهتون فشار میاد. ممکنه به خودتون آسیب بزنید و سختی تون دوبرابر بشه.
برای این که بتونیم از این مشکل عبور کنیم، باید آرامش خودمون رو حفظ کنیم و حواسمون به
همدیگه باشه. نباید همدیگه رو تحت فشار قرار بدیم .

لبخند کم‌رنگی زدم. واقعاً حرف‌های درستی زد و باعث شد آشفتگی مردم کمتر بشه. نفس آرومی از
آسودگی کشیدم و با آرامش حرکت کردم. بعد از این که آب‌معدنی رو خریدم، به‌سرعت به‌سمت
ورودی دویدم. افراد زیادی جلوی آسانسور منتظر ایستاده بودند؛ پس منصرف شدم و سریع از
پله‌هایی که نزدیکم بودند، بالا رفتم. کمی بخاطر شلوغی، دیر کرده بودم. می‌ترسیدم که حالش وخیم
شده باشه. توی راهرو، شخص آشنایی رو دیدم که روپوش سفیدی تنش بود و به‌سمت ته راهرو
می‌رفت. حدس زدم که بن باشه. درحالی که باعجله به اتاق ویلیام می‌رفتم، نگاهی به بن کردم و داد
زدم :

-بن! ویلیام حالش خوب نیست؛ لطفاً سریع به اتاق ویل بیا .

از جا پرید و با ابروهای بالارفته بهم خیره شد و گفت :

-اینا!

صورت‌م رو برگردوندم و به راهم ادامه دادم. هرچه‌قدر که به اتاق نزدیک‌تر می‌شدم؛ سرفه‌های شدید
ویلیام بیشتر به گوشم می‌رسید .

به داخل رفتم. بن هم پشت سرم وارد اتاق شد . باشوک سرجام خشک شدم و به ویلیام نگاه کردم

که پایین تخت افتاده بود و برای ذره‌ای نفس کشیدن، تقلا می‌کرد. بن زودتر از من به خودش اومد و

هراسون به‌سمت ویلیام رفت و داد زد :

-هی، مرد! نفس بکش .

از زیر بازوش بلندش کرد و اون رو، روی تخت نشوند. دستگاه اکسیژن رو چک کرد و باخشم داد زد :

-لعنتی! این که هیچی نداره .

با فریاد بلندی، پرستارها رو صدا کرد که دستگاه اکسیژن بیارند. با فریاد بن، تکون شدیدی خوردم و

ترسون به سمت ویلیامی که صورتش به ک*بودی می زد، رفتم. با ترس شونه هاش رو گرفتم و با

صدایی که دست کمی از جیغ نداشت، گفتم :

-ویل! خواهش می کنم نفس بکش. ویل !

بن، من رو به کناری کشید و دستگاه اکسیژن جدیدی، به دهن ویلیام زد .

ویلیام نفس تازه ای گرفت و بعد از چند دقیقه، کم کم رنگ صورتش برگشت .

سریع به سمت ویل رفتم و م*حکم بغلش کردم. زیر ل*ب، لرزون زمزمه کردم :

-ویل! خوبی؟ ببخشید دیر کردم .

دست راست ویل دورم حلقه شد و دست چپش رو روی موهام کشید. به آرامی گفت :

-خوبم. اینا! آرام باش. تقصیر تو نیست عزیزم. قبل این که بیای، یهو خود دستگاه اکسیژن، تموم

شد. به موقع اومدی. نگرانم نباش، خوب می شم .

کمی آرام شدم. ازش جدا شدم و با چشم های اشکی به صورت خستش خیره شدم. اخم هام رو درهم

کشیدم و گفتم :

-بهم قول بده که دیگه حالت این جور نشه. باید خوب بشی !

لبخند زیبایی بهم زد و گفت :

-قول می دم .

با صدای صاف کردن گلوبی، سرم رو برگردوندم. بن با نیش باز گفت :

-الینا! نگران نباش. ویلیام حالش از من و تو هم بهتر می شه .

با لبخند، سری تکون دادم؛ ولی یهو بن با جدیت به ویل نگاه کرد و گفت :

-اگه الینا کمی دیرتر می رسید؛ ممکن بود اتفاق های بدتری بیفته. باید بیشتر ازت مراقبت کنم.

خودم و پرستارها بیشتر از قبل بهت سر می زنیم .

ویلیام به آرومی گفت :

-ممنون بن .

-خواهش می کنم. وظیفمه .

بن و پرستار کمی بعد از مساعدشدن وضعیت ویلیام، کنارمون موندند و بعد برای رسیدگی به وضعیت بقیه ی بیمارها رفتند .

ویلیام لبخندی بهم زد که چال گونه ش معلوم شد و گفت :

-ببخشید الینا. به زحمت افتادی .

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم :

-نه! چه زحمتی؟ من تا وقتی که خوب بشی، کنارتم .

-ممنونم. برو خونه استراحت کن. شب پدرم میاد .

-باشه .

چند دقیقه دیگه موندم و بعد به سمت خونه رفتم. فردا صبح، وقتی بیمارستان رفتم؛ وضعیت ویلیام

بهتر شده بود و بن می گفت، دو روز دیگه می تونه خونه بره. پدر ویلیام می گفت حتماً کسی باعث آلوده شدن آب شده و هنوز پیداش نکردند. بعد از ملاقات کردن ویلیام، سمت پارک رفتم تا کمی قدم بزنم .

به بچه ها، با لبخند خیره شدم که با جیغ و خوشحالی می دویدند و بازی می کردند. چقدر خوبه که بدون هیچ دغدغه ای سرگرم بودند. بعد از یک ساعت پیاده روی، خونه رفتم. در رو باز کردم و با خوش حالی گفتم :

-سلام به همگی .

مامان از آشپزخونه به سمتم برگشت و گفت :

-سلام عزیزم .

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم :

-پس بابا کجاست؟

-آب معدنی تموم شده، رفت بخره .

خب بگو ببینم، کجا بودی؟

-با یه نفر آشنا شدم. اسمش ویلیامه و به خاطر خوردن آب آلوده، مریض شده .

بیمارستان بودم. دو روز دیگه مرخص می شه .

-پس به خاطر همین انقدر خوش حالی؟

-آره .

صدای باز شدن در خونه اومد و بابا وارد خونه شد. باکلافگی گفت :

-سلام .

نگران نگاهش کردم و گفتم :

-سلام بابا. چی شده؟

-هیچی عزیزم؛ فقط قیمت آب معدنی ها رو دو برابر کردند و نسبت به روزای قبل، آدم های بیشتری

برای خرید اومده بودند .

مامان گفت :

-وا! برای چی گرون کردند؟ به جای این که به مردم کمک کنند، به مشکلاتشون بیشتر اضافه

می کنند !

-چی بگم خانم؟ معلوم نیست توی این شهر چه خبر شده! اگه وضعیت آب همین جوری بمونه،

مجبور می شیم از این جا بریم .

باتعجب و صدای بلندی گفتم :

-چی؟ بریم؟

بابا با ابروهای بالارفته نگاهم کرد و گفت :

-آره! دیگه نمی شه این جوری زندگی کرد. تا کی می خوایم این وضعیت رو تحمل کنیم؟

باکلافگی پوفی کشیدم و گفتم :

-من مطمئنم درست می شه. از الآن فکرهای بد نکنید .

-چی شده که دوست داری این جا بمونی؟ تو که از این جا خوشت نمی اومد .

به پاهام نگاهی انداختم و گفتم :

-ام، چیزه، راستش . . .

مامان نجاتم داد و گفت :

-تام! بی خیالش. اون آب معدنی ها رو بده، باید غذا درست کنم .

سریع به سمت اتاقم، پا تند کردم و در رو بستم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. از توی کیفم برداشتمش و نگاهی به صفحه اش انداختم. ویلیام بود .

-الو؟

-سلام الینا. خوبی؟

-سلام. ممنون. بهتری؟

-آره، خوبم.

-چیزی شده؟

-نه؛ فقط خواستم ازت تشکر کنم بابت این که کنارم بودی .

-خواهش می کنم، کاری نکردم. راستی، هنوز پادزهر این بیماری رو پیدا نکردند؟

-نه هنوز؛ ولی من شانس آوردم که زودتر خوب می شم؛ وگرنه معلوم نبود چی می شد .

-آره، زودتر پیگیری کردی؛ حالت هم زودتر خوب می شه .

-خب، فعلاً خداحافظ. می خوان بهم سرم بزنند .

-خداحافظ. مواظب خودت باش .

صدای مامانم اومد که گفت :

-الینا! یه لحظه بیا .

از اتاق بیرون رفتم و گفتم :

-بله؟

-تو این چند وقته که بیماریت اذیتت نکرده؟ هر وقت چیزی شد بهمون بگو بریم دکتر .

-نه، خوبم .

-خوبه. خب، بیا نهار بخوریم .

بعد از صرف نهار، کمی خوابیدم و بعد با مامان، پیاده روی رفتیم .

-اینا! چیزهایی که احساس می کنی، بدتر که نشده؟

-نه مامان جونم. نگران نباش! من سالم خوبه .

مامان لبخندی زد و سر تکون داد .

دو روز بعد :

امروز ویلیام مرخص می شد و می خواستم بیمارستان برم. بعد از خوردن صبحونه، آماده شدم و

به سمت در خونه رفتم که بابا صدام زد :

-اینا! کجا داری می ری؟

-می رم پیش دوستم. امروز می خواد از بیمارستان مرخص بشه .

-برای چی بیمارستان بوده؟

-به خاطر آب آلوده، مسموم شده بود .

-مواظب باش .

دستی تکون دادم و گفتم :

-باشه، خداحافظ .

توی راهرو داشتم بند کفشم رو می‌بستم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو بالا آوردم و

دیدم پسر همسایه‌مون بهم خیره شده و از رو هم نمی‌ره. سؤالی بهش نگاه کردم و گفتم :

-چیزی شده؟

یهو انگار به خودش اومد و گفت :

-نه، نه. ببخشید .

باسرعت از پله‌ها پایین رفت. پوفی کشیدم و شونه‌ای بالا انداختم و با خودم گفتم :

-معلوم نبود، چش بود !

وقتی از خونه اومدم بیرون، دیدم بارون داره میاد. با خودم چتر نیاورده بودم. بی خیالش. یه کم بارون

بهم بخوره که چیزی نمی‌شه! دم در خونه، مرد مشکوکی رو دیدم که داشت اطرافش رو می‌پایید و به

موتور همسایه‌مون نگاه می‌کرد و بعد سعی داشت موتور رو ببره که شروع کردم به جیغ‌ودادزدن :

-آهای! دزد! جیمز! موتور رو دارند می‌برند. جیمز !

دزد تا من رو دید خواست، باموتور فرار کنه که جلوش رو گرفتم؛ ولی منو*حکم به سمت زمین پرت

کرد. پام*حکم به زمین خورد و سوزش بدی رو احساس کردم و نالم بلند شد .

سرم رو بلند کردم و جیمز رو دیدم که یقه‌ی دزد رو گرفته بود. باهانش گلاویز شد. بعد هم دزد فرار

کرد .

جیمز به سمتم برگشت و گفت :

-وای الینا! حالت خوبه؟

دستش رو سمتم دراز کرد و بلندم کرد .

-آخ! خوبم.

-برای چی سمت دزد رفتی؟ اگه بلایی سرت می آورد چی؟

-عیب نداره؛ حالا که اتفاقی نیفتاده.

-ممنونم .

-خواهش می کنم. فعلاً من باید برم.

-خداحافظ .

وقتی نزدیک بیمارستان شدم، از دیدن ترافیک و تعداد ماشین های زیاد، شوکه شدم. زیر ل*ب

زمزمه کردم :

-وای! این جا چه خبر شده؟

بارون شدتش بیشتر شده بود؛ پس به سمت بیمارستان دویدم. از دیدن جمعیت زیاد ترسیدم. تا

چشم کار می کرد، آدم بود. هرچی بیشتر از کنار بقیه می گذشتم، بوی بیشتری توی بینیم می پیچید و

چشم هام داشت، تار می شد .

تقریباً نزدیک های اتاق ویلیام شده بودم که دیگه نتونستم تحمل کنم و افتادم زمین. حالم خیلی بد

بود. نفسم به شماره افتاده بود و بالا نمی اومد. سرم رو گرفته بودم .

-وای خدا! خیلی د*ر*د می کنه .

دستی من رو تگون می داد و صدام می زد :

-الینا! چی شده؟ حالت خوبه؟

چشم‌هام رو م*حکم بهم فشار دادم و با نفس نفس گفتم :

-لطفاً من رو از این جهنم ببر بیرون !

من رو ب*غ*ل کرد و سریع به سمت بیرون دوید. به صورتم ضربه زد و گفت :

-الینا! چشم‌هات رو باز کن! بگو ببینم، چی شده؟

قطرات بارون به صورتم می‌خورد و هوای تازه، ریه‌هام رو پر می‌کرد. تقریباً هوا رو داشتم می‌بلعیدم تا

کمی بتونم، نفس بکشم. با چشم‌هایی که پر اشک بود، چشم‌هام رو باز کردم و به نجات‌دهنده‌ام نگاه

کردم. بن بود. بغلش کردم و باگریه گفتم :

-ممنونم بن. اگه نبودى نمى‌دونستم چى مى‌شد !

دستی به پشتم کشید و گفت :

-آروم باش. هرچی که بود تموم شد .

گریه نکن، زیر بارون سرما می‌خوری .

دستی به چشم‌های اشکیم کشیدم و گفتم :

-می‌شه بهم مسکن بدی؟ خیلی سرم د*ر*د می‌کنه .

-باشه. بیا بریم .

از جا پریدم و باترس گفتم :

-نه نه! من نیام. لطفاً به ویلیام بگو، بیرون منتظرشم .

باتعجب سری تکون داد و گفت :

-باشه. من به ویلیام مسکن رو می‌دم که وقتی اومد، بهت بده .

زیر لب تشکری کردم. بن به سمت بیمارستان رفت. سرم رو بادرد گرفتم. وای خدا چرا تموم نمی شه؟
با قدم های لرزون به سمت بوفه حرکت کردم که بیشتر از این، خیس نشم .

از بوفه شکلات گرفتم. احساس می کردم فشارم خیلی افتاده. کاش این مشکلاتم حل می شد؛ واقعاً
دارم اذیت می شم. نفسم رو م*حکم دادم بیرون و دستی به سرم کشیدم .

-الینا !

سرم بالا آوردم و ویلیام رو دیدم. رنگ به صورتش، برگشته بود. لبخندی زدم و سعی کردم حالم رو
خوب نشون بدم .

-سلام. خوش حالم که حالت خوب شده .

-ممنونم. چیزی شده؟

باتعجب گفتم :

-نه. قراره چی شده باشه؟

با اخم گفت :

-بن بهم گفت حالت بد شده بود. چی شده؟ کاری از دستم برمیاد؟

بن دهن لق، برای چی بهش گفته؟ نگرانش کرده .

-نگران نباش. الان خوبم. به خاطر سینستزیا بود. تا حالا این جوری نشده بودم .

ویل بهم آب و مسکن رو داد و گفت :

-چی شد؟

مسکن رو خوردم و گفتم :

- سرم د*ر*د می کرد و نفسم تنگ شده بود .

نگران گفت :

-الآن که دیگه این جووری نیستی؟ می خوام بریم داخل، معاینت کنند؟

-نه نه! به خاطر شلوغی بیش از حد اون جا بود که این جووری شدم؛ اگه دوباره برم داخل، حالم بد

می شه .

-باشه. فقط قبل از این که بریم خونه، آب بخرم .

-باشه .

وقتی داخل مغازه شدیم، صدای بحث می اومد. مردی با صدای بلندی می گفت :

-برای چی این قدر قیمت ها رو گرون کردید؟ ما باید هر روز آب معدنی بگیریم .

-آقای محترم! قیمت ها رو که ما گرون نکردیم. به جای بحث کردن خریدت رو بکن و برو. بذار مردم

خریدشون رو بکنند .

-همین مردم باید به خرج بیفتند که از تشنگی نمیرند !

باخشم پولش رو روی میز کوبید و تنه ای به یه نفر زد و رفت. منتظر ویلیام شدم و حرف های مردم رو

شنیدم که می گفتند :

-معلوم نشده که کی این بلا رو سرمون آورده؟

-نه؛ فقط منتظر اون روزی هستم که مجازات بشه .

-دیگه نمی تونیم تو این شهر زندگی کنیم! باید اسباب کشی کنیم .

-آره؛ اگه تا چند هفته دیگه وضع همین جووری باشه، منم می رم .

با ناراحتی به حرف‌هاشون گوش می‌کردم. واقعاً کی دلش اومده همچین کاری با ما بکنه؟

-الینا!

-بله؟

-بریم .

نزدیک خونمون بودیم که ویل گفت :

-شهرمون مثل شهر ارواح شده. هیچ‌کس این‌جا نیست. خیلی‌ها بیمارستانند یا توی خونه .

-آره. بیماری روزبه‌روز داره بیشتر می‌شه. مخصوصاً بچه‌های کوچیک بیشتر مریض شدند. پدرت

هنوز کسی رو پیدا نکرده؟

-نه، متأسفانه .

-الینا! حتماً برو دکتر .

-باشه؛ اگه باز حالم بد شد، می‌رم .

سری تکون داد و به سمتم اومد. م*حکم بغلم کرد. توی گوشم زمزمه کرد :

-مواظب خودت باش! خیلی نگران شدم .

لبخندی زدم و گفتم :

-باشه .

به چشم‌هام نگاه طولانی کرد و پیشونیم رو ب*و*سید. صورتم از خجالت سرخ شد و سرم رو پایین

انداختم. ویلیام خنده بلندی کرد و گفت :

-خداحافظ خانم خجالتی .

با صدای آروم گفتم :

-خداحافظ .

به سمت خونه رفتم و دوباره پسره همسایه مون رو دیدم که به موتورش تکیه داده بود و باخشم بهم نگاه می کرد. با تعجب بهش نگاه کردم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو کشید سمت خودش و

گفت :

-اون کی بود؟

-به شما ربطی داره؟

-زود باش، بگو!

بازوم رو کشیدم و گفتم :

-ولم کن .

من رو تکون داد و گفت :

-تا نگی، ولت نمی کنم .

صدای بابام اومد که باعصبانیت گفت :

-دخترم رو ولش کن !

با قدم های م**حکم به سمتمون اومد و من رو از دست های اون پسره ی دیوونه بیرون کشید .

-بار آخرت باشه مزاحم دختر من می شی !

دست من رو گرفت و به سمت خونه رفتیم .

-ممنون بابا .

سری تکون داد و گفت :

-اگه باز هم اذیتت کرد بهم بگو تا به حسابش برسم .

-باشه .

داخل خونه رفتیم و مامان به سمتمون اومد و با تعجب به صورت سرخ بابا نگاه کرد و گفت :

-تام! چی شده؟

-هیچی نیست کریستین.

مامان نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

-الینا! چرا صورتت رنگ پریده شده؟ اتفاقی افتاده؟

-نه، خوبم.

-بگید چی شده !

بابا عصبی گفت :

-جیمز مزاحم الینا شده بود .

-جیمز پسر خوبی بود که! حتماً بعد از تذکر بابات دیگه مزاحمت نمی شه. خب، حالا دست هاتون رو

بشورید و بیاید نهار بخوریم .

بعد از این که غذای خوشمزه‌ی مامان رو خوردم، حموم رفتم که خستگی از تنم بره. داشتم موهام رو

خشک می کردم که صدای پیام گوشیم اومد. به سمت میزم رفتم و برداشتمش. ویل بود .

-سلام الینا. بهتر شدی؟

-سلام ویل. آره خوبم. تو بهتری؟ استراحت کردی؟

-آره خوبم. فردا وقت داری بریم بیرون؟

-آره. کجا بریم؟

-ساعت ۷ بریم بیرون و بعدش هم بریم رستوران؟

-باشه. فعلاً .

-خداحافظ .

به سمت تختم برای خواب رفتم؛ ولی فکرهای تو سرم نمی داشتند بخوابم .

نکنه حالم بدتر بشه؟ اگه باز هم اتفاقی برام افتاد، باید دکتر برم. نباید مامان و بابا رو نگران کنم. به

اندازه کافی این همه سال، نگرانشون کردم . چشم‌هام رو م*حکم بهم فشار دادم و سعی کردم

بخوابم. بعد از چند دقیقه خوابم برد .

با صدای در زدن کسی، بیدار شدم .

-الینا! بیداری؟

چشم‌هام رو مالیدم و به مامان نگاه کردم که داخل اومده بود .

-هنوز خوابی که! بیدار شو، لنگ ظهره .

با شوک رو تختم نشستم و سریع به سرویس رفتم. بعد از کارای مربوطه، یه چیزی خوردم و بعد

حاضر شدم. به آرایشگاه رفتم. وقت گرفتم؛ برای اصلاح صورت و کمی هم موهام رو مرتب کنم .

به دختر بچه‌ای نگاه کردم که گریه می کرد و به مامانش می گفت :

-من نمی خوام موهام رو کوتاه کنم .

-همه موهاشون رو کوتاه می کنند. باید مرتب باشی.

از داخل کیفم بستنی‌ای که خریده بودم رو برداشتم و به سمت دختر بچه رفتم .

روبه‌روش زانو زدم و گفتم :

- خوشگل خانم! کوتاه کردن مو که گریه نداره. وقتی موهات رو کوتاه کنی از الآن هم خوشگل‌تر

می‌شی.

بستنی رو به‌سمتش گرفتم و گفتم :

- این هم جایزت؛ اگه حرف مامانت رو گوش بدی .

دستی به لپ‌های تپل و سرخش زد و سرش رو باذوق تکون داد و گفت :

- خوشگل‌تر می‌شم؟

خندیدم و گفتم :

- آره خوشگل خانم .

بستنی رو ازم گرفت و باذوق پاهاش رو تکون داد. از جام بلند شدم و مامانش با نگاه قدرشناسی

نگاهم کرد و گفت :

- ممنونم خانم .

- خواهش می‌کنم. کاری نکردم .

بعد از دو ساعت که کارم تموم شد به خونه رفتم. وارد خونه شدم. مامانم از آشپزخونه بیرون اومد و

باتعجب نگاهم کرد و گفت :

- آرایشگاه رفتی؟ تو که همیشه خودت، توی خونه خودت اصلاح می‌کردی !

- آره. می‌خوام امروز با ویلیام برم بیرون .

- پسر خوبیه؟

- آره .

مامان بغلم کرد و گفت :

-خوش حالم که یه نفر رو پیدا کردی .

-باوجود این که سینستزیا دارم و می دونه، خیلی عادی برخورد کرد .

-پس آدم خیلی خوبیه .

دو ساعت بعد، مشغول پیدا کردن لباس بودم که با ویلیام بریم بیرون. پیراهن سفیدی پیدا کردم و

پوشیدم و بعد از آرایش کردن؛ موهام رو یه طرفه بافتم . کیفم رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم .

-مامان! خداحافظ. من دارم می رم .

-چه خوشگل شدی عزیزم! خداحافظ .

-ممنون .

کفش پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم و بیرون رفتم. دم در خونه، باز هم اون پسر مزاحم رو دیدم. با

اخم نگاهی بهش کردم و به راهم ادامه دادم. این پسره از رو نمی ره. نزدیک خونه ی ویلیام بودم که

یهو، یه نفر من رو کشید سمت کوچه ای که بن بست بود. باز اون پسره بود. باعصبانیت م*حکم من رو

کوبید به دیوار و بهم نزدیک شد و گفت :

-تو فقط باید با من باشی. نباید با اون پسره باشی. فهمیدی چی گفتم؟! !

دادی زدم و گفتم :

-ولم کن روانی !

به س*ی*نهش ضربه‌ای زدم که کنار بره؛ ولی یه ذره هم تکون نخورد. نزدیک خون‌هی ویلیام بودیم.

به امید این که ویلیام اون جا باشه شروع کردم به دادزدن :

- ویلیام! ویلیام !

دهنم رو م*حکم گرفت و گفت :

- مگه نگفتم فقط باید با من باشی؟ حالا داری صداس هم می‌زنی؟

نفسم داشت بند می‌اومد. صدای پایی اومد .

- اینا! کجایی؟

دستش رو از صورتم کنار کشیدم و داد زدم :

- این جام .

ویلیام به سمت ما اومد و یقه‌ی پسره رو گرفت و به سمت زمین پرتش کرد. فریاد زد :

- داشتی چه غ*لطی می‌کردی؟!!

با پر رویی گفت :

- اون مال منه؛ نه تو .

- چی می‌گی دیوونه؟

بعد ویلیام شروع کرد به کتک‌زدنش .

جیغی کشیدم و گفتم :

- ویلیام! ولش کن .

به حرفم گوش نداد و هم‌چنان داشت به کارش ادامه می‌داد. بازوش رو کشیدم و باگریه گفتم :

-ویل! بسه، بیا بریم .

بالآخره ولش کرد. دستم رو گرفت و من رو م*حکم کشید و از کوچه بیرون اومدیم. نفس های بلند و

کش دار می کشید .

-پسرهی....

نفس عمیقی کشید و بعد صورتم رو گرفت و گفت :

-خوبی؟ اذیتت نکرد که؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم :

-نه، نه .

انگشتش رو، روی گونه ام کشید و گفت :

-گریه نکن عزیزم. بیا بریم .

من رو توی بغلش کشید و باهم قدم زدیم .

به رستوران رسیدیم و من غرق زیبایی حیاطش شدم. پر از گل بود. بوی انواع گل توی فضا پیچیده

بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-ویل! این جا خیلی قشنگه .

-آره. می دونستم خوشت میاد .

-توی حیاطش بشینیم؟

-باشه .

به سمت یکی از میزهای حیاط رفتیم و نشستیم .

-الینا!

-بله؟

-نمی‌خوام اوقاتمون رو تلخ کنم؛ ولی یه چیزی خیلی فکرم رو درگیر کرده. اون پسره چی

می‌خواست؟

هوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم. همسایه‌مونه و چند وقتیه همش به من نگاه می‌کنه. سری پیشم بهم گیر داده بود که با

تو نباشم .

یه چیزی زیر ل*ب گفتم و دستاش رو مشت کرد و گفت:

-پسره‌ی سمج! دیوونه‌ست .

دستم رو، روی دست مشت شده‌اش که بند انگشت‌هاش به سفیدی می‌زد، گذاشتم .

-ولش کن! خودت رو اذیت نکن. مهم نیست .

-هروقت مزاحمت شد، بهم زنگ بزن که یه درس درست و حسابی بهش بدم .

-فکر نکنم دیگه بیاد .

گارسون نزدیکمون شد و منوی غذا رو، روی میز گذاشت و گفت:

-چی میل دارید؟

نگاهی به منو انداختم و گفتم:

-همبرگر .

ویل گفت:

-من هم همبرگر می خورم .

گارسون سری تکون داد و از ما دور شد .

-ویل !

-بله؟

-به نظرت من می تونم کمکی کنم؛ برای زودتر پیدا کردن کسی که آب رو آلوده کرده؟

-فکر کنم بتونیم با هم دیگه سرنخی پیدا کنیم و باعث می شه که به پدرم کمک کنیم .

-خیلی خوب می شه؛ چون من واقعاً نمی خوام از این شهر برم .

-منم همین طور. نمی خوام ازت دور بشم !

لبخندی زدم و موهام که جلوی صورتم اومده بود رو عقب دادم. بعد از این که غذامون رو خوردیم. به

پیشنهاد ویل به سینما رفتیم و فیلم کمدی نگاه کردیم .

داشتیم به سمت خونه می اومدیم که گوشیم زنگ خورد. ویل سؤالی نگاهم کرد .

-بابامه .

جواب دادم و گفتم :

-الو؟

-الینا! کجایی پس دختر؟

-نزدیک خونه ام .

-باشه. خداحافظ .

-خداحافظ .

ویل باهام تا در خونه اومد .

-ممنون. امشب خیلی خوش گذشت .

-کاری نکردم. راستی، امروز خیلی خوشگل شده بودی !

لبخندی زدم و تشکر کردم .

-خداحافظ .

-خداحافظ. مواظب خودت باش .

دستی تکون دادم و سمت خونه رفتم .

در واحدمون رو باز کردم و سلام بلندی کردم. مامان و بابا به سمتم برگشتند و سلام دادند. بابا گفت :

-چرا این قدر دیر کردی؟

-بعد از این که رستوران رفتیم؛ سینما هم رفتیم .

مامان گفت :

-خوش گذشت؟

-آره .

-چیزی می خوری برات بیارم؟

-نه، سیرم .

به سمت اتاقم رفتم و بعد از این که لباس هام رو عوض کردم، آماده‌ی خواب شدم. صدای زنگ گوشیم

بلند شد .

-سلام ویلیام .

-سلام. خوشگل خانم من چطوره؟

خندیدم و گفتم :

-ما که همین چند دقیقه پیش هم دیگه رو دیدیم .

-خب دیگه زود دلم تنگ شد .

لبخند زدم .

-خواستم بگم نظرت چیه فردا بریم گردش؟

-باز هم بریم؟

-نمی خوای؟

-چرا! می خوام؛ ولی خب تو باید باز هم استراحت کنی. تازه حالت خوب شده. هنوز هم گاهی سرفه

می کنی .

-باشه به خاطر تو باز هم کمی استراحت می کنم. به جاش بعدازظهر بریم بیرون، موافقی؟

خندیدم و گفتم :

-از دست تو! باشه .

-شبت به خیر عزیزم .

-شب به خیر .

لبخندی از ته دل زدم. چه قدر خوبه که باهات آشنا شدم. تازه معنی زندگی کردن رو دارم می فهمم.

امشب با آرامش زودتر خوابم برد .

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم .

غلطی توی تختم خوردم و چشم بسته، دستم رو، روی میزم کشیدم .
آه! پس گوشیم کجاست؟ بالآخره گوشیم رو برداشتم و با صدای خواب آلودی، گفتم :

-بله؟

-سلام الینا جونم. چطوری دختر؟

با گیجی سر جام نشستم و سرم رو خاروندم .

-شما؟

-بی معرفت! دیگه دوستت رو هم نمی شناسی؟

-نه .

خنده‌ای کرد و گفت :

-الیزابتم .

با چشم‌های گشاد شده‌ای گفتم :

-الیزابت! تویی؟

-آره، خودمم .

-کجایی تو؟ خبری ازت نیست .

-درگیر اسباب‌کشی بودم .

با ناراحتی گفتم :

-از این جا رفتید؟

-آره. مجبور شدیم بریم .

-به خاطر آب؟

-آره. واقعاً دیگه نمی شد این جور زندگی کرد. معلوم نبود تا کی این وضعیت ادامه داشت!

چه خبر؟

-راستش من با یه پسر آشنا شدم .

الیزابت جیغ بلندی کشید که گوشی رو فاصله دادم و بعد گفتم :

-دیوونه! کر شدم .

-جدی می گی؟ شوخی نمی کنی که؟

خندیدم و گفتم :

-نه. راست می گم .

-خیلی خوبه. خوشتیپه؟ خوشگله؟

-آره .

-عجب شانسی داری !

-دیوونه !

-دلم خیلی برات تنگ شده .

-منم .

-من دیگه باید برم. فعلاً خداحافظ .

-خداحافظ .

بعد از این که صبحونه خوردم، گوشیم زنگ خورد. لبخندی زدم. ویلیام بود .

-سلام .

-سلام عزیزم. خوبی؟

-ممنون .

-امروز وقت داری که بریم بیرون؟

-آره .

-پس من ساعت ۴ میام دنبالت .

-باشه .

-مواظب خودت باش .

-تو هم همین طور .

مامانم صدام زد :

-کی بود؟

-ویلیام بود .

-چی می گفت؟

-ساعت ۴ میاد دنبالم که بریم بیرون .

-خوبه. بگو بینم ازش خوشت میاد؟

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم :

-خب، آره .

- مطمئنم اون هم ازت خوشش میاد. راستی حالش خوب شد؟

- آره .

لبخندی و گفت :

-الینا! می شه به گل ها آب بدی؟

سری تگون دادم و به حیاطمون رفتم .

نفس عمیقی کشیدم و بوی گل ها توی بینیم پیچید. توی حیاطمون انواع گل ها رو داشتیم و من خیلی دوستشون داشتم. بهم آرامش می دادند .

ساعت ۴ ویلیام بهم پیام داد که بیام پایین. با مامان خدافظی کردم و پایین رفتم. جیمز رو توی راهرو دیدم که داشت از پله ها بالا می رفت. خوب شد که من رو ندید. از پله ها پایین رفتم و در کوچه رو باز کردم. ویلیام با یه گل رز قرمز روبه روی در ایستاده بود. لبخند شیرینی زد و گل رو به سمتم گرفت :

-سلام خانم زیبا .

-سلام .

گل رو ازش گرفتم و تشکر کردم .

-می گم ویل! جیمز که حرفی بهت نزد؟

خنده ای کرد و گفت :

-نه تا من رو دید، رنگش پرید .

خندید و گفتم :

-خوب شد که دعواتون نشد .

به سمت پارک رفتیم که قدم بزنیم .

نزدیک پارک یه مغازه بود و جمعیت زیادی صف ایستاده بودند. با تعجب به صف طولانی خیره شدیم.
ویلیام از یه نفرشون پرسید :

-این جا چه خبر شده؟

-مگه نشدید که دیگه آب معدنی نیست؟ چندتا مغازه بیشتر آب معدنی نداره! همه اومدند
این جا .

شوکه شدیم. واقعاً اگه همچین چیزی واقعیت داشت که دیگه حتماً باید یه شهر دیگه می رفتیم. برای
این که از صحت حرف اون مرد مطمئن بشیم، چندتا مغازه رفتیم. متأسفانه هیچ کدومشون آب معدنی
نداشتند. همه‌ی مردم به وحشت افتاده بودند و توی خیابون بودند. وضعیت خیلی بدی بود .

-ویلیام! چی کار کنیم؟

با کلافگی دستی به موهاش کشید و گفت :

-مجبوریم صف بایستیم که آب معدنی بگیریم .

بعد از این که یه ساعت تو صف ایستادیم، با خستگی خونه رفتیم. وقتی وارد راهرو شدم، جیمز رو
دیدم که اون جا ایستاده بود. تا من رو دید، به سمتم اومد. باترس نگاهش کردم و خواستم سریع از
کنارش برم که بازوم رو سمت خودش، کشید .

-می شه ولم کنی؟

-الینا! فقط خواستم ازت بابت رفتار احمقانم معذرت بخوام .

سری تکون دادم و به زور بازوم رو از دستش کشیدم. از پله‌ها سریع بالا رفتم و در خونه رو باز کردم .

-الینا! تویی؟

-آره مامان .

باتعجب به تعداد زیاد آب معدنی‌ها، نگاه کرد و گفت :

-چرا این قدر زیاد خریدی؟

-هیچ مغازه‌ای نداشت، مجبور شدیم بخریم .

-چی؟ چه جوری آخه؟

-نمی‌دونم .

-خوب کردی که خریدی .

مامان رادیو رو روشن کرد که ببینه خبر جدیدی می‌گن یا نه. کنار مامان رو صندلی میز نهارخوری

نشستم و به رادیو گوش کردم .

-توجه، توجه! شهروندان عزیز! حتماً همه تون متوجه شدید که دیگه آب معدنی موجود نیست. طبق

حرف‌های شهردار قراره که از شهرهای اطرافمون آب رو تهیه کنند تا بیشتر از این به سختی نیفتید.

توجه کنید که اگه هر خانواده‌ای آب بخواد؛ باید هزار دلار پول بده .

باتعجب گفتم :

-چی؟ هزار دلار برای یه آب؟

مامان سری به تأسف تکون داد و گفت :

-معلوم نیست این‌جا چه خبر شده .

صدای در خونه اومد. صدای بابا اومد که گفت :

-سلام عزیزانم.

هر دو سلام دادیم. به چهره گرفته‌ی ما نگاهی کرد و گفت :

-چیزی شده؟

-خبر آب رو شنیدی؟

-آره شنیدم. نگران نباش! اتفاقی نمیفته .

فردا صبح با ویلیام برای پیاده‌روی به پارک رفتیم .

-خب، اینا! برای تابستون می‌خوای کلاسی بری؟

-راستش می‌خواستم کلاس نقاشی برم؛ ولی با این وضعیتی که پیش اومده، پشیمون شدم. نباید

خرج اضافی کنم .

-نگران نباش. بعداً می‌ری .

-ویل! خسته شدم. یکم رو نیمکت بشینیم؟

-باشه .

به حوضی که کمی از ما دور بود نگاه کردم که یه مردی اون‌جا نشسته بود . چندبار به اطرافش نگاه

کرد و بعد یه چیزی از توی جیبش درآورد. چشم‌هام رو ریز کردم و بادقت بیشتری نگاه کردم .

-ویل! اون مرد رو ببین. داره یه چیزی توی آب حوض، می‌ریزه .

-کجاست؟

-روبه‌روی ما .

-آره! راست می‌گی. نکنه آب رو داره سمی می‌کنه؟

-شاید .

-بیا هروقت رفت، تعقیبش کنیم .

-باشه .

بعد از چند دقیقه که روی نیمکت نشست، بلند شد. بلند شدیم و بدون جلب توجه، تعقیبش کردیم. سوار ماشین شد. پس ما هم یه تاکسی گرفتیم و دنبالش رفتیم . جایی که می‌رفت، خیلی دور بود و تقریباً جای پرتی بود. تا این که کنار یه انبار ماشینش رو متوقف کرد. چند نفر دیگه هم اون جا بودند و باهم مشغول حرف زدن شدند و داخل انبار رفتند .

بیرون انبار، وسائل زیادی بود که همه شون توی جعبه بودند. بعد از یک ساعت همه شون رفتند و ما به سرعت، سمت انبار رفتیم. در رو کمی باز گذاشته بودند و راحت تونستیم داخل بریم. وقتی داخل انبار رو دیدم پاهام قفل زمین شد. چیزی رو که می‌دیدم نمی‌تونستم باور کنم .

-خدای من! همه‌ی آب معدنی‌ها این جا هستند؛ همین‌طور یه مخزن آب بزرگ !

-وای ویل! این جا چه خبره؟

-الینا! اون جا رو نگاه کن .

به قفسه‌ای که اشاره کرد، نگاه کردم . بطری‌هایی بود که داخلش مایع بودند .

سریع به سمتشون رفتم و رنگ سیاهی داخل بطری‌ها دیدم. یکی شون رو برداشتم و بو کردم. صورتم

جمع شد و گفتم :

-چه بوی بدی می‌ده! فکر کنم سم باشه. باورم نمی‌شه که همه‌ی این‌ها رو این جا نگه داشتند .

-الینا! باید کل اینجا رو بگردیم که یه سرنخ دیگه‌ای هم پیدا کنیم .

-باشه .

چند دقیقه اون جا رو گشتیم؛ ولی هیچی پیدا نکردیم. کلافه، چنگی به موهام زدم و گفتم :

-ویل! این جا هیچ سرخ دیگه‌ای نیست .

گوشیم رو از جیبم درآوردم و از وسائلای داخل انبار، عکس گرفتم .

-الینا! عکس‌ها رو برام بفرست که هرچه زودتر به بابام خبر بدم .

-باشه .

می‌خواستیم از انبار بیایم بیرون که پام م*حکم به میز خورد و ساعت روی میز پرت شد پایین .

-وای نه !

صدای بلندی اومد که گفت :

-جک! تو هم صدا رو از توی انبار شنیدی؟

-آره .

-نکنه کسی داخله؟

-بیا بریم ببینیم .

داشتم از ترس پس می‌افتادم. با صدایی که می‌لرزید به ویلیام گفتم :

-ویلیام! چی کار کنیم؟ این جا هیچ جایی برای قایم شدن نداره .

ویلیام با ترس گفت :

-نمی‌دونم .

یهو یاد این افتادم که می‌تونم نامرئی بشم. یعنی می‌تونم یه کاری کنم؟

- ویلیام! دست‌هات رو بده به من و بهم اعتماد کن .

- می‌خوای چی کار کنی؟

- زود باش! الان میان .

دست‌هاش رو گرفتم و چشم‌هام رو م*حکم بستم. با صدای لرزونی زمزمه کردم: "نامرئی شو! نامرئی شو! تو می‌تونی " .

آینه‌ام رو از تو کیفم در آوردم و به جفتمون نگاه کردم و خودمون رو ندیدم. ویلیام شوکه خواست حرف بزنه که صدای پا شنیدم. سریع جلوی دهنش رو گرفتم و ابرو هام رو بالا انداختم .

- رابرت! این‌جا که کسی نیست .

- مگه می‌شه؟ خودم یه صدایی شنیدم .

- شاید گربه بوده .

اون مرد درشت هیکل، به سمت ما اومد و ما چند قدم عقب رفتیم. نفس‌هاش به صورتم خورد و نزدیک بود، از ترس بی‌هوش بشم .

- رابرت! حواست باشه اگه شه‌دار بفهمه کسی اومده این‌جا، کارمون ساخته‌ست. فهمیدی چی گفتم؟!

با شوک من و ویلیام به هم‌دیگه نگاه کردیم .

- آره، فهمیدم. بیا بریم یه چیزی بخوریم. گشنه‌ام شده .

قبل از این‌که بیرون برن، من زودتر از شوک خارج شدم و ویلیام رو کشیدم به سمت در خروجی انبار

که یه وقت در رو قفل نکنند، اون‌جا گیر بیفتیم. اون دو مرد، در انبار رو قفل کردند. سوار ماشین

شدند و رفتند .

-وای! باورم نمی‌شه کار شهردار بوده .

-ویل! آخه برای چی این کار رو با ما کرده؟

-نمی‌دونم؛ ولی هرچه زودتر باید به بابام خبر بدم. ای‌نا! تو چه جووری اون کار رو کردی؟

-خودمم نمی‌دونم .

-هرچی که بود، خیلی کم‌کمون کرد؛ وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون می‌اومد. بیا زودتر از

این جا بریم .

به سمت تاکسی که سوار شده بودیم و خارج از دید پارک کرده بود، رفتیم .

راننده با دیدن ما که داشتیم می‌دویدیم، ماشین رو روشن کرد.

سوار ماشین شدیم و ویلیام گفت به اداره آگاهی بره .

با صدای آرومی گفتم :

-ویل! درست شنیدیم؟ واقعاً کار اونه؟

باتأسف سری تکون داد و گفت :

-آره. درست شنیدیم. باید به پدرم بگم. الآن براش عکس مدارک رو می‌فرستم .

-آره. حتماً همین الآن بفرست که هرچه زودتر، این مشکل حل بشه .

چند دقیقه بعد از این که ویل مدارک رو فرستاد، موبایلش شروع به زنگ‌زدن، کرد .

-سلام بابا .

-بله، مطمئنم. من و ای‌نا، همین الآن اون جا بودیم .

نگاهی به من انداخت و گفت :

-نگران نباش. کسی ما رو ندید .

نگاهم رو به بیرون پنجره دوختم و به ادامه‌ی مکالمه‌اش گوش دادم .

-از حرف‌های کسایی که اونجا بودند، متوجه شدیم. خودشون گفتند که کار اونه .

-باشه. می‌بینمت .

با دستم، خطوط فرضی روی شیشه کشیدم و گفتم :

-چی شد؟

-اولش باورش نشده بود که ما واقعاً مجرم رو پیدا کرده باشیم. الان هم داره مدارک رو چک

می‌کنه .

-امیدوارم زودتر مشکل حل شه. مردم خیلی تحت فشار هستند .

-آره .

بالآخره رسیدیم. کرایه ماشین رو حساب کردم و داخل آگاهی شدیم. پدر ویلیام جلوی در، منتظر ما

ایستاده بود. باعجله به سمتمون اومد و گفت :

-سلام. حالتون خوبه دیگه؟

-بله. نگران نباشید .

-من تیم رو فرستادم به آدرسی که بهم دادی. باید هرچه زودتر تموم شه .

-بابا! بهتر نبود که اول سراغ شهردار می‌رفتید که اگه خبر بهش رسید فرار نکنه؟

-اون رو هم انجام دادم. از تون ممنونم کمک بزرگی به ما و مردم شهر کردید .
لبخندی روی صورت همه مون بود. باورم نمی شد بالآخره به وضعیت قبلی زندگیمون، برمی گردیم .
فردا خبر دست گیری شهردار تو شهر، مثل بمب صدا کرد. برای مردم باورش سخت بود که شهردار،
کسی که باید به شرایط زندگی مردم رسیدگی کنه و کمک کنه؛ همچین بلایی سرمون آورده، فقط هم
به خاطر طمعی که داشته! بعد از چند روز انکار شهردار به مجرم بودنش، بالآخره اعتراف کرد که آب
شهر رو مسموم کرده بوده و حتی آب معدنی ها رو جمع کرده که به مردم آب بفروشه .
دادگاه، شهردار رو به خاطر این که باعث شده بود، مردم کشته بشند، به حبس ابد محکوم کرد.
نماینده ها برای انتخاب شهردار، سخت گیری شدیدی کردند که تا حالا انجام نداده بودند. بعد از یک
هفته، شهردار انتخاب شد و فردا قراره مراسمی ترتیب بدنند. با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم. از
روی میزم برداشتمش و نگاهی بهش انداختم. ویل بود .
-سلام عزیزم. خوبی؟
-سلام ویل. ممنون؛ تو چطوری؟
-خوبم. خواستم بهت بگم که فردا باهم، بریم مراسمی که برای شهردار قراره برگزار کنند؟
-آره، حتماً .
-فعلاً مواظب خودت باش .
-خداحافظ .

روز بعد

آماده شده بودم و منتظر ویلیام بودم تا دنبالم بیاد .

صدای مامان اومد که گفت :

-الینا! داری می‌ری مراسم؟

-آره. با ویلیام می‌خوام برم .

-من و بابات هم میایم .

لبخندی زدم و سر تکون دادم. صدای پیام گوشیم اومد. نگاهی بهش انداختم. ویل پایین منتظرم بود .

-من فعلاً می‌رم. ویلیام پایین منتظرمه .

-باشه .

توی راهرو نگاهی به پله‌های طبقه بالا انداختم. فقط می‌خواستم که جیمز رو یه وقت نبینم. سریع پایین رفتم و در رو باز کردم. ویلیام کت و شلوار مشکی، پوشیده بود و خوشتیپ شده بود .
-سلام .

ویل به سمتم چرخید و با نیش باز، گفت :

-سلام خانم .

گونه‌هام گل انداخت و به سمتش رفتم .

دستم رو گرفت و باهم به آدرسی که برای مراسم داده بودند، رفتیم .

جمعیت زیادی اونجا بودند. توی صورتشون آرامش موج می‌زد .

همه خوشحال بودند که از این بلا خلاص شدند و دیگه لازم نیست از شهرشون برن .

امیدوارم این دفعه شهردارمون آدم خوبی باشه و دیگه هیچ‌وقت همچین مشکلی برای شهرمون

به وجود نیاد؛ چون مردم، خیلی اذیت شدند .

شهردار جدید رو دیدم که به سمت میکروفن رفت و شروع به سخنرانی کرد. ویلیام که حواسش پرت شده بود رو صدا کردم و گفتم :

-ویل! شهردار اومد .

ویلیام سرش رو برگردوند و به حرفهای شهردار گوش کرد که گفت :

-سلام به مردم عزیز. من کریس دنیرو هستم؛ شهردار جدید شهرتون. اول می خوام بهتون این

اطمینان رو بدم که من صلاحیت لازم رو برای شهردار شدن، دارم و از این به بعد همچین مشکلی

براتون اتفاق نمیفته. خبر خوبی می خوام بهتون بدم. پادزهر رو پیدا کردند و در چند روز آینده،

همه‌ی بیمارانی که به خاطر آب سمی، بیمار شدند؛ خوب می شن .

داشتم اطرافم رو نگاه می کردم که مامان و بابا رو پیدا کنم که چشمم به جیمز افتاد که پشت ما، کمی

دورتر ایستاده بود. سریع روم رو برگردوندم تا من رو نبینه. ویلیام نگاهم کرد و گفت :

-الینا! چیزی شده؟

-چی؟ نه .

در ادامه مراسم، بعد از این که سخنرانی شهردار تموم شد؛ از پلیس بابت پیدا کردن مجرم، قدردانی

کردند و هدایایی دادند و حتی از من و ویلیام هم تشکر کردند .

پایان

تاریخ: 1400/03/5

سخنی از نویسنده:

امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه. ممنونم از وقتی که گذاشتید.
به امید روزی که کرونا مثل مشکل این شهر تموم بشه.

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman . IR
Forums . TaakRoman . I

تک رمان

